

تشریح بر لب جو بیسکه چه در خواب شدست
بر سر کج، کد بیسکه چه پرتاب شدست
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵



مشکر کامل برنامه شماره ۸۲۶ منبر حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

تشنه‌یی بر لبِ جو بین که چه در خواب شد دست
بر سرِ گنجِ گدا بین که چه پُرتاب شد دست

ای بسا خُشکِ لبِ کز گرهِ سحرِ کسی
در اُرسِ بی‌خبر از آبِ چو دولا ب شد دست

چشمِ بندِ آرِ نبُدی، که گروِ شمع شدی؟
کافُتابِ سحرِی ناسخِ مهتاب شد دست

ترسد آرِ شمع نباشد بنبَیند مَ را
دلِ آن گولِ ازین ترس چو سیماب شد دست

چون سلیمانِ نهانست که دیوانش دلست
جانِ محجوب از او مَفخرِ حُجاب شد دست

ای بسا سنگِ دلا که حَجَرش لعل شد دست
ای بسا غوره درین مِعصره دوشاب شد دست

این چه مَشاطه و گلگونه غیبست کزو
زعفرانی رُخِ عُشاق چو عَناب شد دست

چند عثمانِ پُر از شرم که از مستی او
چون عُمَر شرم‌شکن گشته و خطاب شد دست

طُرفه قَفال کز اَنفاس کُند قفل و کلید
من دُکان بستم کاو فاتحِ اَبواب شد دست



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۱۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

تشنه‌یی بر لب جو بین که چه در خواب شد دست بر سر گنج، گدا بین که چه پرتاب شد دست

پس مولانا حالت فعلی انسان را بصورت تشنه‌ای تشبیه می‌کند که لب جو آب سخت به خواب رفته است، می‌گوید: تشنه‌ای را بر لب جو بین که چقدر سخت به خواب رفته است، یعنی آب را نمی‌بیند، و این خواب همین خواب ذهن یا خواب همانیدگی‌هاست، بعد می‌گوید: باز هم انسان بخاطر اینکه بصورت هشیاری آمده و با صورت فکری چیزهای این جهانی که برایش مهم بوده همانیده شده، و از طریق همانیدگی‌ها یعنی همان خواب مصراع اول جهان را می‌بیند و خدا را می‌بیند و خودش را می‌بیند، و آن‌ها عینک دیدش هستند، بنابراین از آن‌ها زندگی می‌خواهد، هویت می‌خواهد، خوشبختی می‌خواهد، یک نیازمندی به جهان ایجاد کرده و این نیازمندی به جهان که فکر می‌کند از جهان باید کام بگیرد، زندگی بگیرد، پرتاب شده و پرتاب همان هیجانات معمول من‌ذهنی است، مثل خشم، بی‌قراری، یک کسی که مثلاً نیازمند است فوراً می‌خواهد به نیازش برسد،

می‌گوید این شخص گدا که گدای جهان است یعنی انسان فعلی، بر سر گنج نشسته، در برنامه اول گنج حضور یک مثالی زدیم، گفتیم یک نفر کنار رهگذری روی صندوقی نشسته بود و گدایی می‌کرد و هر کسی از آنجا رد می‌شد می‌گفت به من یک چیزی کمک کن، بعد یک عابری یکدفعه به او گفت که: تا حالا توی صندوقی که رویش نشستی باز کردی؟ گفت نه، گفت باز کن نگاه کن، باز کرد دید پر از جواهر است و طلا است و چیزهای قیمتی، ولی خبر نداشته، چرا؟

فقط به آن چیزهایی که از آنجا رد می‌شدند نگاه می‌کرده، ما هم به چیزهایی که از ذهن مان بصورت فرم ذهنی که مربوط به این جهان است می‌گذرد، مولانا اسم آن‌ها را ممر می‌گذارد در مقابل مستقر، ممر در مقابل مستقر، یا ممر که عین مستقر است، یعنی یک موقعی هست انسان در این لحظه به خودش آگاه است کی هست، و در این لحظه مستقر است بصورت بینهایت زندگی، عمق دارد این گنج است، ولی گنج سکونت در این لحظه را رها کرده و رفته به چیزهایی که بصورت ذهنی و فکرها از ذهنش می‌گذرد نگاه می‌کند، یعنی وضعیت‌های ذهنی که هر لحظه عوض می‌شود از آن‌ها زندگی می‌خواهد، هویت می‌خواهد، خوشبختی می‌خواهد، به آن‌ها می‌گوید که: به من بگوئید که من کی هستم؟ آن‌ها هم نمی‌توانند بگویند، بنابراین این شخص گدا است، گدا است برای اینکه یک نیازمندی بسیار شدید در ما هست



بطوریکه سبب پُر تابی یا بی‌قراری ما شده. ولی مولانا می‌گوید که این شخص روی گنج نشسته، یعنی گنج به ما آشکار است، ولی چون ما به ذهن نگاه می‌کنیم نمی‌بینیم.

و تمثیلش هم در مصراع اول این است که یک کسی کنار آب خوابیده و در خواب آب می‌بیند و آن آب خوابی را می‌خواهد و این آدم اگر بیدار بشود، از جوی آب، آب می‌تواند بردارد بخورد و دیگر تشنه نباشد. عبارت دیگر می‌خواهد بگوید که دو تا خاصیت من ذهنی فعلی دارد: یکی تشنگی‌اش است، تشنه‌ی آب زندگی هستیم آب حیات هستیم که از آنور می‌آید. برای اینکه آب آن طرفی را بگیریم، آب زندگی را بگیریم، آب حیات را بگیریم، باید در این لحظه مستقر بشویم و من ذهنی نداشته باشیم، و برای اینکه گنج را پیدا کنیم و محتاج این جهان نشویم باز هم باید همین کار را بکنیم، از گذشته و آینده جمع بشویم در این لحظه مستقر بشویم.

پس دو تا خاصیت من ذهنی را می‌گوید یکی گدایی به این جهان، و این گدایی بصورت حس نقص و اینکه انسان اصلاً سیر نمی‌شود، و سیر بشو نیست، و یک حس نیازمندی در او هست، این همان گدایی‌اش است، من ذهنی گداست، من ذهنی تشنه است، برای اینکه به آب زندگی ما احتیاج داریم، ولی از طریق من ذهنی از جهان این آب را جستجو می‌کنیم. و بهترین صورت‌های آب ذهنی که ما بجای آب زندگی گرفتیم مثل: خوشی‌هایی که از موفقیت‌های همانیدگی، مثل مثلاً خوشی‌هایی که از ازدیاد پولمان زیاد شدن پولمان حس می‌کنیم یا تایید و توجه مردم یا قدردانی مردم و اعتبار مردم این‌ها به اصطلاح آن آب‌هایی است که ما از جهان می‌گیریم، ولی ما را سیراب نمی‌کند. و این‌ها همان آب‌های خوابی هستند در خواب می‌بینیم.

پس مشخص شد که امروز مولانا چی می‌گوید، در ابیات بعدی می‌خواهد بگوید که این کار که هشیاری می‌آید و وارد ذهن می‌شود و چیزهای ذهنی را می‌گیرد که برایش مهم هستند، کی یاد داده به ما که آن‌ها مهم هستند؟ پدر و مادرمان، جامعه، که این چیزها در جامعه مهم هستند و صورت فرمی آنها، آن‌ها را گرفتیم و به آن‌ها حس هویت تزریق کردیم، آن موقع این کار که اسمش همانیدن است ما را به جسم ذهنی بدل کرده، جسم ذهنی هم با زمان تغییر می‌کند، بنابراین ما افتادیم به زمان، گذشته و آینده برای ما ایجاد شده، هر کدام از ما داستان زندگی داریم، بنابراین در زمان به سر می‌بریم بجای این لحظه، و همان همانیدگی‌ها که موقع همانیدن شدن عینک دید ما آن‌ها با ما هستند.

دیدن از طریق همانیدگی‌ها را مولانا اسمش را می‌گذارد سحر شدن، می‌گوید: هر چیزی را که از این جهان می‌گیری و آن را می‌گذاری در مرکز و برحسب آن می‌بینی، در سحر و جادوی آن درمی‌آیی. یواش یواش چون آن‌ها از این جهان هستند این جهان ما را سحر می‌کند.



و قصه‌ای خواندیم به نام عجزه کابلی این دنیا یعنی بالاخره این دنیا را به یک پیرزن تشبیه می‌کند، برای اینکه این جادوگران و ساحران بیشتر از زنان بودند که گره‌ها را در مثلاً ریسمان می‌زدند و فوت می‌کردند، همان کار را ما می‌کنیم، مثلاً ما می‌رنجیم یک گره ایجاد می‌کنیم، و مرتب فوت می‌کنیم به آن، یعنی نیروی زندگی را در آن سرمایه‌گذاری می‌کنیم و درباره‌اش حرف می‌زنیم و آن رنجش‌ها مثلاً موجه جلوه می‌دهیم، چقدر حق داریم و چقدر دیگران حق ندارند، و از این حرف‌ها و این‌ها در واقع فوت کردن به گره‌هاست، و ما گره زیاد داریم.

پس بنابراین هر کدام به اندازه‌ای که من ذهنی داریم جادوگر هستیم، و این جادوگر همین نماینده دنیاست، بله، اگر انشاالله رسیدیم آن نتیجه‌گیری سحر شدن شاهزاده را امروز خواهیم خواند. و یک چند بیتی از آنجا برایتان خواهم خواند الان، چند بیت قبل از اینکه به توضیح با این تصویرها بپردازم برایتان همینطوری می‌خوانم و می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۰

موج بروی می‌زند بی احترام

خفته، پویان در بیابان دراز

می‌گوید که: یک کسی کنار جوی خفته شبیه همان بیت اول، و موج آب به او می‌زند. یعنی هر کدام از ما که در خواب ذهن هستیم موج آب زندگی به ما می‌زند. ولی ما در خواب ذهنمان یک بیابان به اصطلاح دراز می‌بینیم که همان بیابان ذهن است و در آنجا جستجوی آب می‌کنیم.

یعنی آب، خدا به ما خیلی نزدیک است، عین ماست، ولی ما دور شدیم از آن، در خواب همانیدگی‌ها چون بر حسب چیزها می‌بینیم در مرکزمان، ما در خواب ذهن داریم، آب ذهنی جست‌وجو می‌کنیم. و اگر این همانیدگی‌ها را یکی یکی بشناسیم و بگذاریم کنار، این حالت از بین خواهد رفت. و این برنامه برای همین است. و مولانا هم برای همین است. البته ادیان هم برای همین است که همه‌ی انسان‌ها وقتی می‌آیند به این جهان به خواب ذهن فرو می‌روند، و ادیان با آن نصایح‌شان باید انسان‌ها را هشیارانه برگردانند از خواب ذهن به بیداری در این لحظه، یا از زمان به اصطلاح بکشند بیاورند در این لحظه مستقر بکنند، از جنس ذهن او را به جنس خدا که از اول از آن جنس بوده هشیارانه تبدیل بکنند، اگر موفق بشوند البته.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۱

خفته می‌بیند عطش‌های شدید

آب اَقْرَب منه من حَبْلِ الْوَرِيد

می‌گوید: خفته شدیداً تشنه است، ولی آب از رگ گردن به او نزدیک‌تر است.



آن شخص خفته دچار عطش سختی شده در حالی که آب از رگ قلبش یا گردنش به او نزدیک تر است. منظورش این است که خدا و آب زندگی عین ماست، خیلی به ما نزدیک است، ما در ذهن و همانیدن با چیزهای ذهنی و جست و جوی آب یا خدا در ذهن از او دور شده ایم و دور می شویم. و این همینطور که خواهیم دید، این آیه قرآن است که می گوید:

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶
«... وَتَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«... و ما از رگ قلب آدمی به او نزدیکتریم»

و ما از رگ قلب آدمی یا از رگ گردن آدمی به او نزدیک تریم، یعنی عین او هستیم، او از جنس ماست. و چند بیت هم از دفتر پنجم می خوانم. مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۴

در سر خود پیچِ هل خیره سَری رو در دل زن، چرا بر هر دری؟

یعنی تو یک سر داری که سر هشیاریات است، و به خودت بیا، آن سر هشیاریات را پیدا کن، نه سر من ذهنیات را، الان با سر من ذهنی کار می کنی. پس بنابراین به سر اصلی ات بپیچ، دور سر اصلی ات، محور سر اصلی ات که سر خداگونه گی ات است بچرخ، محور زندگی بچرخ، نه محور همانیدگی ها و این خیره سَری را، حماقت را، جهل را و دیدن از طریق همانیدگی ها را که سر خوبی نیست بگذار کنار. هل یعنی کنار بگذار.

بعد می گوید رو در دل زن، دل اصلی باید این فضای باز شده باشد در مرکز ما، وقتی فضا باز می شود، به صورت عدم و همانیدگی ها رانده می شوند به اطراف یا می افتند، این دل اصلی ماست. چرا بر هر دری؟ شما می دانید که من ذهنی محتاج به هر در جسمی است، پس می گوید برو در اصلی را بزن، مرکزت را خداگونه بکن. چرا می روی به در همانیدگی ها برای رفع نیازهایت؟ آن تشنگی و گداگونه گی ات را آن ها نمی توانند از بین ببرند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۵

تا به زانویی میان آب جو غافل از خود زین و آن تو آب جو

یعنی تا زانو به آب جو فرو رفتی، یعنی این قدر زندگی به ما نزدیک است، ما توی زندگی هستیم، در فضای یکتایی هستیم، منتها می رویم به ذهن از طریق این همانیدگی ها. از خود اصلی مان که هشیاری هستیم غافل هستیم و زین و آن، یعنی از این و آن که ذهن نشان می دهد، ما آب می خواهیم. ما از انسان ها آب می خواهیم برای رفع تشنگی مان، برای رفع نیازمندی مان، می گوییم که ما محتاج انسان ها هستیم. ما محتاج انسان ها نیستیم، محتاج هیچ چیزی در این جهان



نیستیم، برای دادن زندگی به ما البته. برای رفع نیازهای مادی مان ما محتاج نیستیم، می توانیم کار کنیم این ها را به دست بیاوریم، ولی آن نیازمندی که من ذهنی ایجاد کرده در ما که اگر دیگران نباشند، ما از تنهایی می میریم و یا اینکه اگر چیزها نباشند چه می شود؟ هیچی نمی شود. زندگی شما در درون شماست. زندگی شما بستگی به چیزهایی ندارد که در بیرون هستند و شما با آن ها همانیده هستید و گذاشتید در مرکزتان و از طریق آن ها خودتان را و جهان را و زندگی را می بینید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۶

پیش آب و پس هم آب بامد چشم ها را پیش، سد و خلف سد

خلف یعنی پشت سر، پس بنابراین آب ما را محاصره کرده، آب زندگی، خدا ما را محاصره کرده، منتها ما حواس مان را داده ایم به چیزهایی که الان از ذهن می گذرد و چون با آن ها همانیده هستیم، از جنس آن ها هستیم. یک من ذهنی شدیم که چیزهای ذهنی می بیند، هشیاری جسمی دارد، در حالتی که این من ذهنی که از جنس توهم است، محاصره شده به وسیله آب یا زندگی یا خدا، پس ما همیشه در آغوش خدا هستیم، منتها چون بر حسب همانیدگی می بینیم، نه پیش را می بینیم و نه پس را می بینیم، یعنی آب را نمی بینیم.

و بعداً مولانا توضیح می دهد که به این علت نمی بینیم که اگر از جنس من ذهنی باشیم، غیرت خدا نمی گذارد ببینیم. ما باید از جنس او باشیم و برای این که از جنس او بشویم، باید مرکزمان را از طریق تسلیم عدم کنیم و عدم نگه داریم. و خدا با قضا و کُن فکانش یعنی با نیروی پرورشی خودش ما را تبدیل بکند. دوباره از من ذهنی به جنس اصلی خودمان که جنس اوست، ولی الان که با ذهن می بینیم نمی توانیم آن زندگی را ببینیم.

این هم یادمان باشد، مولانا می گوید: زندگی غیرت دارد، منظورش این است که اگر از جنس هشیاری نباشیم، اگر با عدم نبینیم، دوباره با آن جنس خداگونه مان نبینیم، خدا را نمی توانیم ببینیم، فقط جسم می توانیم ببینیم. این ها مفاهیم خیلی واضحی است. بله این بیت را هم بخوانم برایتان:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳

بر سر گنج از گدایی مُرده ام زانکه اندر غفلت و در پُرده ام

یعنی هر کسی که الان هرجا هست، در زیر فکرهایش یک گنج هست، گنج زندگی، گنج وحدت و یکی شدن با خدا. یادمان باشد که یکی شدن ما با خدا مجدداً هشیارانه ما را می برد به فضای همه ی امکانات، که ما می توانیم هر چیزی که



می‌خواهیم در این جهان از مادیات به‌وجود بیاوریم. بله، پس بنابراین این گنجی که می‌گوید گنج مادی نیست، ولی گنج مادی هم از آن تولید می‌شود. شما اگر به خرد زندگی دست پیدا کنید، به امنیت زندگی دست پیدا کنید، به هدایت زندگی دست پیدا کنید و به قدرت عمل زندگی دست پیدا کنید و آفریننده باشید، هر چه که در این جهان می‌خواهید، می‌توانید تولید کنید به‌دست بیاورید و خیلی هم آسان است.

پس بنابراین انسان‌ها روی گنج نشسته‌اند، منتها دیدن بر حسب همانیدگی‌ها آن‌ها را محدودبین، حقیربین و محدوداندیش، کمیابی‌اندیش و گدایی‌اندیش کرده‌است. گفتم یک نیازمندی در ما به وجود آورده که ما باید از چیزها بیشتر به‌دست بیاوریم تا سیر بشویم، این نیازمندی مصنوعی است و حقیقی نیست. ما متوجه نیازمندی هستیم و اسمش گدایی است.

می‌گوید درست است که در سر گنج نشسته‌ام، اما گدایی نمی‌گذارد از این گنج استفاده بکنم، خوی گدا صفتی نمی‌گذارد. چرا؟ برای اینکه در غفلت و پرده همانیدگی‌ها هستیم. بر حسب آن‌ها می‌بینم. با چشم خدا نمی‌بینم با گوش خدا نمی‌شنوم. در درس‌های گذشته مولانا به ما گفته که زندگی یا خدا چشم و گوش ما می‌شود. وقتی که می‌آییم در این لحظه مستقر می‌شویم، وقتی در این لحظه مستقر می‌شویم از جنس بی‌نهایت می‌شویم، بی‌نهایت عمق پیدا می‌کنیم. پس این گنج، استقرار در این لحظه و عمق بی‌نهایت پیدا کردن است، در عین حال دسترسی به همه‌ی امکانات زندگی است، ولی گدایی نمی‌گذارد. در دفتر پنجم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟

می‌گوید که اگر در اثر طرح زندگی ما آمده‌ایم همانیده شدیم با چیزها، اگر تسلیم قضا می‌شدیم، طرح الهی می‌شدیم ما را از من ذهنی بیرون می‌آورد. یعنی اگر کسی آمده است مطابق طرح زندگی با چیزهایی در این جهان همانیده شده‌است، عینک‌های جسمی پیدا کرده‌است، هشیاری جسمی پیدا کرده‌است، اگر تسلیم را به او یاد می‌دادند، مقاومت و قضاوت نمی‌کرد، دوباره قضا او را رها می‌کرد از همانیدگی‌ها.

ولی ما چون بیشتر از تسلیم به مقاومت و قضاوت دست می‌زنیم و خوی من‌ذهنی را می‌گیریم، خوی ستیزه می‌گیریم، در من‌ذهنی زندانی می‌شویم و با قضاوت‌های خودمان، با قضاوت خدا می‌جنگیم. و چون ستیزه می‌کنیم دائماً قربانی اتفاق می‌شویم، از جنس اتفاق می‌شویم، نمی‌توانیم از اتفاقات بیرون بپریم.



پس می‌گوید: اگر قضا ما را به این صورت انداخته‌است ولی آن خو و طبعِ عالی ما، خو و طبعِ عالی ما، همین خو و طبعِ عالی خداگونه‌ی ماست که از جنسِ هُشیاری هستیم، آن از بین نمی‌رود. پس ما با این بیت مطمئن می‌شویم که درست است سر ما خیلی بلا آمده‌است، ما گدا شده‌ایم و گدایی اندیش شده‌ایم و محدود اندیش شده‌ایم، ولی آن خو و طبعِ خداگونه ما همیشه می‌تواند برگردد ولو این که هفتاد سالمان است، هشتاد سالمان است، صد سالمان است، آن از بین نرفته‌است و خراب نمی‌شود آن. بله در بیت بعدی هم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۹

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟ ور لباسم کهنه گردد، من نُوام

پس ما به عنوان هُشیاری یا امتداد خدا می‌فهمیم که درست است که گدا شده‌ایم و نیازمند جهان شده‌ایم ولی روی اصلی ما، هُشیاری ما، عوض نشده‌است، ما خداگونه هستیم، فقط دیده‌های موقت است که ما را به آن صورت انداخته‌است. اگر آن دید را یا آن عینک‌ها را از خودمان دور کنیم دوباره آن طبعِ مستطاب را داریم.

می‌گوید: لباسم اگر کهنه شده‌است، لباسم کهنه شده، الان لباسِ ذهن پوشیدم، تویِ ذهن زندانی هستم، با هر چیزی که هم‌هویت می‌شویم می‌رویم تویِ آن، زاده می‌شویم تویِ آن. لباسم کهنه است بله مالِ این دنیاست، اما جنساً من همیشه نُوام، یعنی انسان تازه به‌تازه از آن‌ور می‌رسد، بنابراین اگر حواسش باشد که همانیده نشود با چیزها تویِ صندوق نرود، می‌تواند نو به نو به خداوند زنده بشود، بله.

اما اجازه بدهید یکی دو بیت هم که قبلاً خوانده‌ام به این بیت‌ها اضافه کنم، یکی اینکه شما آن بیت یادتان هست که همیشه می‌خوانیم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

پس می‌گوید: خدا به وضعیت فعلی انسان که نگاه می‌کند، خدا از همین جنسِ نُوایی و مستطاب است، از جنسِ خداست و کارش این است که هر لحظه این کهنه‌گی را، یا من‌ذهنی را از ما دور کند. چون ز زنده مرده من‌ذهنی را می‌خواهد هر لحظه بیرون بکند، پس بنابراین ما به عنوان من‌ذهنی حولِ مرگ می‌تنیم. یعنی دائماً کارهایی می‌کنیم که به خودمان لطمه بزنیم به سوی مرگ برویم. پس نتیجه می‌گیریم که هیچ‌کس نباید با همانیدگی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها هم‌هویت باشد، چون اگر هم‌هویت باشد می‌گوید: من تو هستم آن هم به سوی مرگ می‌رود. و به این دلیل است که ما این همه به خودمان



لطمه می‌زنیم. اگر شما بزرگ‌ترین دشمن خودتان هستید، و می‌بینید که مرتب به خودتان لطمه می‌زنید، خرابکاری می‌کنید در کارتان، در روابطتان، در جنبه‌های مختلف زندگی‌تان، حتماً بدانید که با من‌ذهنی‌تان همانیده شده‌اید، من‌ذهنی‌تان خرابکاری می‌کند.

و شما چون می‌گویید: من من‌ذهنی‌ام هستم، با آن در خرابکاری‌ها شریک می‌شوید، اگر می‌دانستید که این خرابکاری می‌کند و خدا می‌خواهد که این خرابکاری بکند، شما خودتان را از او جدا می‌کردید، یعنی نمی‌گفتید که من این هستم، آن را لا می‌کردید، انکار می‌کردید، می‌گفتید من این من‌ذهنی نیستم این دائماً تخریب می‌کند.

در ما فقط من‌ذهنی است که تخریب می‌کند و شما با من‌ذهنی جلوی تخریب من‌ذهنی را نمی‌توانید بگیرید، توجه می‌کنید. بعد این یک مطلب، پس شما اگر دیدید به خودتان لطمه می‌زنید خواهید دید، می‌بینید مرتب اشتباه می‌کنید، روابطتان را خراب می‌کنید، مشتری‌تان را از دست می‌دهید، خودتان را نشان می‌دهید، یکی از شما بدش می‌آید به خاطر اینکه خودتان را نشان می‌دهید. یعنی یکی دوتا نیست مرتب خرابکاری می‌کند این من‌ذهنی. اگر دیدید که این‌طوری هستید خواهید دید که مشکلاتی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند و در آن شکل افسانه‌ای من‌ذهنی گفتیم که یکی از مهمترین خاصیت‌های من‌ذهنی ایجاد مسئله است، مسئله درست کردن است.

اگر دیدید شما مسئله درست می‌کنید بدانید که این طرح زندگی است که پس از یک مدتی من‌ذهنی شروع کند به خرابکاری، تا شما بگویید من این نیستم. پس شما اگر خرابکاری می‌کنید گردن دیگران نیندازید و حتی خودتان را هم ملامت نکنید. فقط آگاه از این موضوع باشید که من با این خرابکار همانیده نیستم، این من نیستم، من یک هوشیاری دیگری هستم، این یک سیستم دیگر خرابکار است که من می‌خواهم هر چه زودتر از این جدا بشوم درست است؟ بعد یک بیتی هم داشتیم که گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بالا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش‌گرش

یعنی مولانا می‌گوید که: ما که در اثر همانیدگی سحر این جهان هستیم، اثر این سحر یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها و خرابکاری ادامه دارد و باید به یک دیوار بالای بزرگ سر انسان بخورد، تا بگوید که مثل اینکه من یک اشکالی دارم و گوش‌هایش را باز کند. خوب این بیت خیلی مهم است که ما قبل از اینکه آن ریب‌النون، آن اتفاق بسیار بد بیفتد، می‌بینید که من‌ذهنی خرابکاری می‌کند. اول خرابکاری کوچک، بعد یک کمی بزرگتر، یک کمی بزرگتر، یک کمی بزرگتر، دیگر مرتب بزرگتر می‌شود، نباید بگذارید خیلی بزرگ بشود. اگر با همین خرابکاری‌های کوچک ما باید بفهمیم که اشکال

دارم من، اشکال من ذهنی است، همه من ذهنی دارند، ولی من الآن بیدار می شوم به اینکه من با من ذهنی ام نمی خواهم همانیده بشوم بگویم من من ذهنی ام هستم. به هر حال همین طور یک دوبیتی هم خواندیم به اینکه مرتب مرتب ما کار می کنیم بالاخره نمی رسیم، یا عبادت می کنیم هر جور که شما تمرینات معنویتان هست. مشغول می شوید، سخت هم کار می کنید، ولی می بینید که به هیچ جا نمی رسید. آن شعر یادمان باشد که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

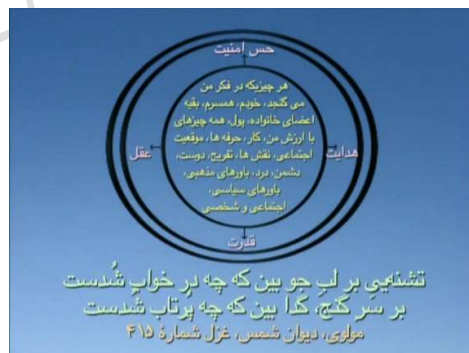
همچو قوم موسی اندر حرّتی مانده‌ی بر جای، چل سال ای سفی

یعنی مانند قوم موسی در گرمای بیابان چهل سال است که مانده‌ای، بلکه اگر می بینید هیچ جا نمی رسی،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹

می روی هر روز تا شب هر ول خویش می بینی در اول مرحله

یعنی تند تند هر روز تا شب می روی منتها خودت را همانجا می بینی که از اول بودی. اگر برای شما هم یک همچون اتفاقی دارد می افتد مدت‌ها است که روی خودتان کار می کنید و هیچ جا نمی رسید بدانید که متأسفانه در یک ذهنی هستید و یک بیابانی هستید که از این جای بیابان می روید به آن جای بیابان، کاری نمی کنید که از بیابان برگردید به آبادی، همان طور که در شعرهای مولانا امروز خواندیم گفت که: این آدم نادان آب بهش می زند ولی در خواب، در بیابان دراز دنبال آب می گردد. کنار جو خوابیده آب به او می زند، خیسش می کند، لباس هایش خیس است، تنش خیس است در خواب، خودش هم تشنه است. در خواب، خواب آب می بیند آن هم سراب در بیابان، یک همچون حالتی داریم. پس بنابراین در گرمای بیابان داریم می رویم از صبح تا شب، تند تند با ذهن، من ذهنی روی خودمان کار می کنیم ولی من ذهنی را نگه می داریم. بلکه از اینجا به بعد این شکل‌ها را تند تند با این بیت اول به شما نمایش می دهیم:



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

ببینید، گفتیم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

تشنه‌ی بر لبِ جو بین که چه در خواب شد دست

بر سرِ گنجِ گدا بین که چه پُر تاب شد دست

و هر کدام از این چیزها را که می‌بینید در این جهان برای ما مهم هستند، برای اینکه جامعه می‌گوید این‌ها مهم هستند، مثل مثلاً پول، مثل کار، مثل همسر، مثل بچه، و بقیه چیزها و از جمله باورها و دردها، و انسان وقتی به صورت هشیاری می‌رسد به این جهان، با شکلِ فکری اینها، یعنی این چیزها را در فکرش تجسم می‌کند، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند، بلافاصله آن‌ها می‌شوند عینک دیدش، و در نتیجه امروز مولانا می‌گوید: آدم جادو می‌شود با این کار، در سحر این جهان در می‌آید، با هر چیزی که همانیده می‌شوی و از طریق آن می‌بینی، آن شما را سحر می‌کند.

پس از یک مدتی که دنیا، که مولانا می‌گوید این به اصطلاح دنیا جادوگرتر از هاروت و ماروت هست، یعنی این جور سحر شدن مهم‌ترین نوع سحر شدن است، و این سحر را به عنوان تمثیل می‌زند، و بعداً هم حتی در ابیات هست می‌گوید: این سحر حرام هست، حالا یک سحر حلال هست که وقتی مرکز ما عدم می‌شود کارهایی می‌کنیم که آن سحر حلال هست، پس دیدن برحسب یک چیزی، در سحر آن درآمدن هست، و به تدریج که ما با این‌ها همانیده می‌شویم، در سحر آن‌ها درمی‌آییم، تشنه هستیم، برای اینکه از آب زندگی دور می‌شویم، و نوعی از آب زندگی به صورت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت در اینجا نشان داده شده، همه‌ی آبهای زندگی نیستند این چهار تا، عشق هست، زیبایی هست، و هزاران تا برکت دیگر از زندگی هست که نام آن‌ها کوثر است. پس بنابراین کوثر خیر و برکت زندگی است اصطلاحاً و چهار تا مهم‌ترین آن‌ها همین، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هستند، ما به صورت تشنه درحالی که این آب به ما چسبیده است، می‌زند، هستیم، در خواب هستیم.

درضمن دیدن برحسب این‌ها بعد از این، به خواب رفتن هشیاری است، پس ما به خواب هشیاری رفته ایم، ببخشید به خواب ذهن رفته ایم، یا هشیاری به خواب ذهن رفته است، ولی تشنه‌ی آب زندگی است، و آب زندگی را از همین چیزها می‌خواهد.

و همین‌طور می‌گوید: گدایی را ببین و این‌طور دیدن و نیازمند این چیزها شدن، این همان گدایی ماست، ولی اگر برحسب این‌ها نبینیم ما، درواقع مرکز ما عدم بشود، گنج ماست، گنج ما یعنی مرکز عدم ما، اگر این مرکز ما خالی بشود که در این شکل نشان می‌دهیم:



شکل ۲ (دایره عدم)

در واقع به گنج دست پیدا کرده‌ایم، اگر می‌خواهیم این تشنگی مان رفع بشود، باید مرکزمان را عدم کنیم، و یواش یواش این همانیدگی‌ها را ببینیم و خودمان را از آن‌ها بکشیم بیرون، آن‌ها را بیندازیم، اول برانیم به حاشیه، بعد یکی یکی خودمان را از آن‌ها بیرون بکشیم، و این گدا صفتی ما و تشنگی ما رفع بشود. و همینطور که می‌بینید می‌گوید که: این گدا بر سر این گنج چقدر خشمگین است، چقدر بی قرار است، پس پرتاب یعنی همان هیجاناتی که من ذهنی دارد، هیجانات من ذهنی یا به گذشته مربوط است، مثل حس تاسف، حس پشیمانی، و حیف من مثلاً، آدم می‌گوید من حیف شدم، فلان و اینها، و تمام آن چیزهایی که از گذشته می‌آید، یا ترس از آینده، یا نگرانی و اضطراب، این‌ها ترس از آینده هستند، یا بعضی از خصوصیات مثل حسادت و تنگ‌نظری، تنگ‌نظری از همین حالت دیدن از طریق چیزها (دایره همانیدگی‌ها) بوجود می‌آید که انسان نمی‌خواهد این چیزها را بدهد، و می‌خواهد هر چه بیشتر جمع کند، بنابراین خسیس می‌شود. برحسب چیزها دیدن انسان را خسیس می‌کند، پس بنابراین خسیس بودن، و درضمن چون تبدیل به جسم می‌شود و با هیچ کس نمی‌تواند رابطه برقرار کند، یعنی یکی بشود، احساس تنهایی می‌کند، پس این احساس تنهایی و بی‌کسی او را ول نمی‌کند، و همین‌طور این نیازمندی سیر نمی‌شود، پس بنابراین یک حالت گرسنگی و سیر نشوی نسبت به تمام چیزها و حس نقص در ما هست، این‌ها همان پرتاب هست، این‌ها همین تابهای من ذهنی است، که الان توضیح دادم برایتان.

پس بنابراین اگر برویم به این شکل



شکل ۳ (مثلث همانش)

این تشنه بر لبِ جو، می بینید که به این علت تشنه هست که جسم شده، و به محض اینکه همانیده شد، دوتا خاصیت در او زاده شد، یعنی قضاوت و مقاومت، پس بنابراین هرکسی که آمد و سحر این جهان شد، در واقع مسحور این جهان شد، در سحر این جهان در آمد از طریق همانیدگی، سه تا خاصیت بسیار خطرناک دارد: یکی همانیدگی است، یکی قضاوت است، یکی مقاومت، این سه تا محورهای شر هستند، و من می خواهم شما با این بیت به خودتان نگاه کنید، ببینید که آیا با این شکل (دایره همانیدگی ها) شما شبیه هستید یا نه؟ تشنه ای هستید که در لبِ جو خوابیدید، سخت به خواب رفته اید، ولی آب به شما می زند، و چون شما مشغول قضاوت و مقاومت هستید، این آب را نمی بینید، یعنی آب زندگی را نمی بینید، و هر لحظه از طریق آن نقطه چین ها می بینید، و همانیدگی ها را نگاه می دارید و گسترش اش می دهید. در مقابلش این شکل هست:



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

اگر شما با این بیت مولانا اندکی به خودتان بیایید، بگویید که من در خواب هستم، می خواهم از خواب همانیدگی ها بیدار بشوم، در ضمن گدا شده ام، تنگ نظر شده ام، می خواهم به کوثر زندگی، به فراوانی زندگی دست پیدا کنم، من در سر گنج خدا نشسته ام، من می توانم آب حیات را در این لحظه بخورم، و آن تاب های من ذهنی، هیجاناتی را که توضیح دادم را نمی خواهم دیگر، از این ها سیر شده ام، پس بنابراین اگر در مقابل اتفاق این لحظه که تابحال در مقابلش مقاومت می کردید و قربانی آن می شدید، اگر تسلیم بشوید، یعنی اتفاق این لحظه که می آید، فضا را باز کنید، با آن نستیزید، یک دفعه می بینید که مرکزتان عدم شد. عدم همان هشیاری هست که از اول بصورت آن ما آمدیم به این جهان و یک دفعه می بینید که دو تا خاصیت بسیار ارزنده و سازنده به نام: صبر و شکر در ما ایجاد شد، و در ذات این جنس جدید که ما بیدار شده ایم از همانیدگی ها، پرهیز هست، شما می بینید که عدم میل ندارد دیگر قاطی بشود با چیزهای این جهانی به صورت فکر، و

در گرو آنها، یا سلطه‌ی آن‌ها در بیاید. پس بنابراین مرکز عدم را ادامه می‌دهیم، صبر و شکر را ادامه می‌دهیم، پرهیز را ادامه می‌دهیم، می‌رسیم به شکل‌های بعدی، بله، این طرز کار ما را از خواب بیدار می‌کند، از گدایی درمی‌آورد،



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

اما اگر یک کسی گفتیم بخواهد به خواب ادامه بدهد و به گدایی ادامه بدهد، یعنی مقاومت و قضاوتش را نگه دارد، و از این شعر مولانا هیچی یاد نگیرد، که می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

تشنه‌ی بر لب جو بین که چه در خواب شد دست بر سر گنج، گدا بین که چه پرتاب شد دست

نه گدایی‌اش را ببیند، نه نیازمندی‌اش را ببیند، نه آن هیجانات و دردها را ببیند، که در اینجا تاب گفته شده، و نفهمد که از گنج واقعی محروم است، و دنبال گنج وهمی می‌گردد، توهمی می‌گردد، و تشنگی خودش را ببیند که چقدر از این فکر به آن فکر می‌پرد، تا برود گرسنگی و تشنگی‌اش را از بین ببرد، بگوید که این تشنگی من توهمی است، و به خاطر اینکه در خواب هستم، در خواب این همانیدگی‌ها هستم، از همانیدگی می‌خواهم بیدار بشوم.

ولی اگر بگوید نه، می‌خواهم در خواب باشم، می‌خواهم پرتاب باشم، به هیچ کس هم ربطی ندارد، و قضاوت و مقاومت را ادامه بدهد، و از طریق همانیدگی‌ها ببیند، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش مصنوعی باشد، پلاستیکی باشد، یواش یواش خواهد دید که این شکل (افسانه من ذهنی) دارد به او لطمه می‌زند، و تخریب می‌کند زندگی‌اش را، و تخریب‌اش هم از طریق مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و دشمن‌بینی و مسئله‌بینی و مانع‌بینی است، که این‌ها همه توهمی هستند. شما این توانایی مسئله‌سازی من‌ذهنی را دست‌کم نگیرید.

اگر خوب دقت کنید به زندگی خودتان، خواهید دید که مسائلی که شما درست می‌کنید، اصلاً لزومی ندارد که درست بکنید. اگر کسی بیخودی مسئله درست می‌کند در زیر سلطه‌ی من‌ذهنی است. پس ادامه‌ی مقاومت و قضاوت و همانیدگی

و گسترش آن‌ها انسان را به افسانه‌ی من‌ذهنی یا جهنم‌ذهن می‌کشاند و بیشتر در خواب می‌شود، بیشتر تشنه می‌شود، بیشتر پُر تَاب می‌شود و از گنج دور می‌شود. و گدایی‌اش بیشتر می‌شود.



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

اما یک راه نجاتی وجود دارد و آن این است که هر لحظه ما در اطراف وضعیت این لحظه فضا باز کنیم و مرکزمان را عَدَم نگاه داریم، و در همان ابتدا همانیدگی‌ها را به حاشیه برانیم. وقتی مرکز عَدَم می‌شود، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت اصیل می‌شود. دوتا خاصیت بسیار سازنده، صبر و شکر، در ما به وجود می‌آید و پرهیز به وجود می‌آید. هر لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم، ضلع چپ مستطیل و شادی بی‌سبب تولید می‌شود، تولید که نمی‌شود، از اعماق وجودمان می‌جوشد می‌آید بالا. چون اصل ما شادی است، ما از جنس شادی هستیم.

هر کسی عَدَم را بگذارد مرکزش و یک خرده نگاه دارد می‌بیند که از آن عَدَم شادی بی‌سبب به چهار بُعدش دمیده می‌شود. یک دفعه می‌بیند که ذرات وجودش همه به شادی ارتعاش می‌کنند. اصلاً همه‌ی ذراتش کوک شد با زندگی. این عَدَم کوک می‌کند. و تمام چهار بُعد ما میل دارد که با عَدَم کوک بشود، به زندگی کوک بشود، با آن هماهنگ باشد، و شادی کاملاً با اصل ما هماهنگ است.

و همین‌طور ذاتاً ما آفریننده هستیم، ما از جنس خدا هستیم، خدا آفریننده است. پس عمل واهمانش، شناسایی همانیدگی‌ها و صبر و شکر، یواش‌یواش ما را می‌کشاند به این که این لحظه را از پذیرش و رضا شروع کنیم، به شادی بی‌سبب دست پیدا کنیم، آفریننده بشویم. این راه نجات ما است. و حالت قبلی (افسانه من‌ذهنی) راه بدبختی ما است، گیرافتادن ما است، تله‌ی من‌ذهنی است. هر کسی در خودش مقاومت و قضاوت می‌کند، در زندان ذهن است. باید یک کاری برای خودش بکند. امروز گفتیم که این شکل (افسانه من‌ذهنی) که مقاومت و قضاوت و همانیدگی دارد، این تخریب می‌کند. همان بیت به این شکل می‌خورد که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

این یکی (حقیقت وجودی انسان) نه. این یکی راه آزادی است. اگر دیدید شما صبر می‌کنید، شکر می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، شادی بی‌سبب می‌آید، شما در راه درستی هستید. شما هر لحظه می‌توانید خودتان را امتحان کنید، ببینید صبر و شکر دارید یا مقاومت و قضاوت دارید؟ اگر مقاومت دارید، بدانید که آن دوتای دیگر هم هستند. اگر صبر واقعی دارید یا شکر واقعی دارید بدانید که آن دوتای دیگر هم هستند. و این پذیرش و رضا هم همراه شکر است. هر کسی شکر می‌کند، اگر شکرش واقعی باشد حتماً رضا هم با او است. در این لحظه راضی است. و مهم است که بدانیم که اگر در این لحظه راضی نباشیم ما، نمی‌توانیم از خدا کمک بگیریم.



شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

همین‌طوری این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) هم با این بیت بررسی می‌کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل، شماره ۴۱۵

تشنه‌یی بر لب جو بین که چه در خواب شد دست بر سر گنج، گدا بین که چه پرتاب شد دست

و این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد که اگر کسی در خواب ذهن است و پرتاب است و حالت گدایی دارد و تشنگی ذهنی دارد، این شخص از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و تمام آن شش گوشه این شش ضلعی که در واقع روش‌های کمک زندگی به ما است، یا نشانه‌های کمکش به ما است، آن‌ها را این شخص انکار می‌کند، یعنی نمی‌گذارد خدا به ایشان کمک بکند به عبارت دیگری. خیلی‌ها گیر افتادند در من ذهنی، قضاوت و مقاومت دارند،

در عین حال جلوی کمک خدا را هم بسته‌اند. این‌ها باید به جای نفرین کردن و ناله کردن و شکایت کردن به قضاوت و مقاومت توجه کنند.

شما خوب یاد بگیرید که اگر شما در مرکزتان همانیدگی دارید، همراه با آن قضاوت و مقاومت‌تان شدید است، خدا به شما کمک نخواهد کرد ولو اینکه گدا بشوید و توی خیابان بخوابید و هزاران تا نیازمندی داشته باشید، مریض بشوید، نمی‌تواند کمک کند. چرا؟ برای اینکه شما رَدش می‌کنید. شما کمک خدا را رد می‌کنید، چرا؟ اولش از آلت شروع می‌شود، شما اول می‌گویید من از جنس تو نیستم، بعدش هم چون قضاوت دارید قضای خدا را قبول ندارید. اگر قضای او را قبول ندارید بنابراین اجازه نمی‌دهید که او پایش را به مرکز شما بگذارد،



شکل ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

برعکس این یکی (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، که مرکزش را عَدَم کرده است. این شخص قضاوت نمی‌کند، بنابراین در اطراف اتفاق این لحظه که قضا به وجود می‌آورد فضا باز می‌کند. بنابراین خدا می‌گوید بشو می‌شود، بشو می‌شود، هر لحظه، آزاد می‌شود، این یکی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) گرفتاریش شدیدتر می‌شود. برای این یکی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) اتفاقات بد بیرون می‌افتد، برای اینکه مرکزش در بیرون هر لحظه منعکس می‌شود این اسمش جَفَّ الْقَلَمُ است، جَفَّ الْقَلَمُ یعنی قلم خشک می‌شود به آنچه سزاوار هستی. این شخص (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) سزاوار زندگی نیست برای اینکه از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، و تخریب می‌کند، و بنابراین هر چه که در بیرون از مرکزش منعکس می‌شود بد است.

این یکی (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) خوب است. این یکی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) گفتیم دچار اتفاقات بد می‌شود:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش

این گوش کرش باز هم نمی‌شنود به دیوار بلا هم باز سرش می‌آید باز هم نمی‌شنود. ولی این شخص (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را عدم کرده یک ذره شادی‌اش کم می‌شود می‌فهمد که، به قول مولانا، سمن‌زار رضا آشفته است. یعنی گلستان رضا آشفته است. رضا یک گلستان است، امروز هم یک شعری درباره‌اش خواهیم خواند.

پس، بله، اتفاق بد به این شخص (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نمی‌افتد، اتفاق بد بلاخره، اسمش رَبِّبَ الْمُتُون است، به این شخص (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) می‌افتد. بلاخره ممکن است این شخص را که همانیدگی دارد، فشارهای زندگی، اتفاقات بد مجبور بکند که تسلیم بشود، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط. شما می‌بینید که این شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) خودش تسلیم می‌شود، با اراده و انتخاب خودش، ولی شکل بالایی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)، که همانیدگی دارد، به زور تسلیم می‌شود. پس از اتفاقات زیاد، کوبیده شدن زیاد، درد کشیدن زیاد، اگر بشود، تسلیم می‌شود. یا از بین می‌رود یا فضا را مثل این شخص (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) باز می‌کند، مرکزش را عَدَم می‌کند، به محض اینکه مرکزش را عَدَم می‌کند ذهنش خاموش می‌شود.

این شخص (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) ذهنش خاموش نمی‌شود. اَنْصِتُوا، یعنی خاموش باشید که من بتوانم از طریق شما حرف بزنم. زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید. بلاخره هدف نهایی که زنده شدن به بی‌نهایت خدا است، همه ما آمدیم به این جهان، به بی‌نهایت او، به کوثر او و فراوانی او زنده بشویم. این موقعی اتفاق خواهد افتاد که مرکز ما از عَدَم (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) شروع بشود و بی‌نهایت باز بشود، اینقدر باز بشود که همه کائنات در آن جا بشود. ما بزرگ می‌شویم، بزرگ می‌شویم و همه چیز در ما جا می‌شود. در شکل بالایی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) کوچک می‌شویم، کوچک می‌شویم و دیگر هیچ چیز در ما جا نمی‌شود. پس این دوتا شکل نشان می‌دهند که شما در این لحظه می‌خواهید زندگی به شما کمک کند؟ یا نمی‌خواهید؟

*** پایان قسمت اول ***



بیت بعدی می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

ای بسا خُشک لبَا کز گِرِه سِحْرِ کسی در اَرس بی خبر از آب چو دولا ب شدست

می گوید، چه بسیار دیده می شود، یعنی این جور آدم خیلی زیاد است، بیشتر انسانهای روی زمین از این جنس هستند، که به خاطر گِرِه سِحْرِ یک کسی، یا چیزی، رفته است به ذهن، با کسی یا چیزی همانیده شده است به خاطر اینکه گِرِه درست شده است، عینک درست شده است، از طریق آن می بیند، در خواب آن فرو رفته است، در اَرس؛ اَرس در اینجا مطلقاً یعنی رودخانه، اَرس اسم رودخانه ای هم است در شمال ایران، همه می دانید، ولی در اینجا به معنی رود است؛ یعنی کسی توی رود باشد، توی آب باشد، ولی مثل چرخ چاه بشود، یعنی بچرخد ولی از آب خبر نداشته باشد. یعنی ما هم مثل چرخ چاه هستیم، چرخ چاه می دانید که از چوب درست می کردند یا الان هم که می کنند و طنابی دورش بود می رفت تو آب، چرخ چاه که آب را از چاه بکشند که از آب خبر ندارد که! فقط می چرخد شما می توانید تجسم کنید که چرخ چاه شده اید از آب خبر ندارید. چرا ذهن دائماً می چرخد؟ چرا می چرخد می خواهد آب بکشد. از کجا؟ از چاه. تو رودخانه هستی. می گوید رودخانه خدا دائماً می گذرد؛ از کجا؟ از زیر فکرهایمان. و ما ذهن را مرتب می چرخانیم بلکه از چاهی که زدیم، چاهِ ذهنی، آب بکشیم. تازه نمی دانیم آب چی است اصلاً، این چرخ فقط می چرخد. اگر می فهمیدیم آب چی است به قول مولانا، در آب هستیم. آدم که از رودخانه چرخ چاه نمی آورد که آب بکشد که، برمی دارد می خورد دیگر. مخصوصاً هم اگر در آب باشد.

ای بسا آدم ها هستند که لب شان خشک است به صورت هُشیاری تشنه اند چرا؟ در گِرِه سِحْرِ کسی یا چیزی هستند و شما الان (افسانه من ذهنی) می دانید یعنی چه. یعنی کسی که از طریق همانیدگی ها ببیند، مقاومت و قضاوت داشته باشد این شخص لبش خشک است و در گِرِه آن نقطه چین ها است، آن ها هرچه هستند ممکن است یک شخص باشد یا یک چیز باشد و این شخصتوی رودخانه است نمی بیند در حالی که مرکزش را عدم (حقیقت وجودی انسان) بکند فوراً می بیند، فوراً می بیند که به چرخ چاه تبدیل شده است فکر می کند از توی رودخانه که چاه است آب می کشد، نمی داند آب چی است توجه می کنید.

آیا ما چرخ چاه بودنمان را به صورت ذهن می بینیم که این چرخ، آب را نمی شناسد؟ خوب ببینید شما باید یک خُرده تأمل کنید، مولانا این ابیات بسیار بسیار گران بها را می گوید، ولی شما عجله نکنید از آن بیت به آن بیت، بیت را بگذارید جلوی تان خوب تأمل کنید که من چرخ چاه هستم. مولانا می گوید من چرخ چاه هستم در حالی که در رودخانه ام.



چند بیت از دو تا غزل برای تان می خوانم بعد برمی گردیم غزل مان را می خوانیم سریع بله. این چند بیت را از دوتا جای دیگر که یکی ترجیع است و دیگری غزل است برای این می خوانم. می گوید که: اگر ساقی من حاضر بشود چی می شود؟ یعنی من در این لحظه اگر با زندگی یکی بشوم چی می شود؟ و اگر دور بشوم چه می شود؟ می گوید اگر دور بشوم دنیا را هم به من بدهند فایده ندارد، اگر با من باشد چه کارهایی می توانم بکنم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۲۳

گر ساقیم حاضر بُدی، وز بادهی او خوردمی در شرح چشمِ جادُوش صد سحرِ مطلقِ کردمی

می گوید اگر ساقی من حاضر بود، یعنی خدا حاضر بود من با او یکی بودم، به صورت حضور ناظر و ثابت در این لحظه ریشه دار بودم نگاه می کردم، ساقیم حاضر بود یعنی منم حاضر بودم دیگر، این طوری نیست که من یک من ذهنی دارم یک من ذهنی هم ساقی دارد، نه هردو یکی هستیم وقتی هردو یکی می شویم بی نهایت عمیق می شوم من، و دیگر با چشم ساقی نگاه می کنم، این چشم من ذهنی می رود کنار. توجه می کنید که اگر این همانیدگی ها رانده بشود و مرکز عدم بشود مثل اینکه من با چشم خدا می بینم، یا خدا از طریق من می بیند.

اگر ساقیم حاضر بود و من باده او را می خوردم در شرح، شرح یعنی همین یا بسط یا شرح، توضیح چشم جادوی او یعنی چشم خدا، صد سحرِ مطلق می کردم. سحرِ مطلق یعنی بینش به وسیله چشم خدا، مقایسه کنید با سحرِ حرام که وقتی ما از طریق همانیدگی ها می بینیم که این جا هست دیگر، این (افسانه من ذهنی) چی است؟ هشیاری بر حسب همانیدگی ها می بیند، این هم سحر می کند منتها سحرِ حرام است.

ولی سحرِ این (حقیقت وجودی انسان) که از طریق عدم می بیند، با چشمِ معشوق می بیند این سحرِ مطلق است این سحرِ حلال است یعنی اینکه انسان با هشیاری مطلق عمل کند. هشیاری مطلق باشد، همیشه عدم باشد مرکزش، مرکزش، درونش به فضای بی نهایت باز شده باشد. پس وقتی به فضای بی نهایت باز می شود ما هر لحظه چشم جادوی او را داریم توضیح می دهیم، یعنی هر بینش ما هر عمل ما توضیح چشم جادوی آن است.

یعنی چشم ما بصیرت پیدا می کند، و آن دیدهای قبلی که غلط بود از بین می رود. شما همیشه ببینید ما، چگونه می بینیم. مولانا می خواهد بگوید که این دیدن درست نیست و مرتب می گوید که اگر این جوری ببینیم چی می شود اگر با چشم معشوق ببینیم چی می شود. الان دارد می گوید که با چشم معشوق ببینید چی می شود.



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۲۳

گر خاطر اُشتر دلم، خوش شیرگیر او شدی

شیرانِ نر را این زمان در زیر زین آوردمی

خاطر اُشتر دل، یعنی همین من ذهنی؛ می گوید که اگر این مرکز شتردل (افسانه من ذهنی)، شتردل برای اینکه شتر هم ترسو هست و هم کینه ای و هم همه خصوصیت های من ذهنی را ظاهراً به شتر دارد نسبت می دهد، اگر این من ذهنی ام که شده دلم که شبیه دل شتر هست یا شتر است، شجاع بشود.

شیرگیر یعنی شجاع «اینجا به نظرم» بودن؛ شیرگیر به مجاز شجاع دلیر، اُشتردل بد دل، ترسو کینه جو، بله. آره، اگر می گوید این دل کینه جوی من که از همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) درست شده، این همانیدگی ها را بگذارد کنار و ترس برود و شجاع (حقیقت وجودی انسان) بشود، در این صورت هر چه که در خارج از من وجود دارد، در این جهان وجود دارد، شیران نر؛ هر چقدر هم که قوی باشند، شجاع باشند منتها از جنس این جهان باشند، من این ها را سوار می شوم، یعنی این ها را زیر سلطه می آورم یعنی هیچ چیزی در این جهان نمی تواند به من غلبه کند، من از هیچ چیز نمی ترسم. می خواهد این طوری بگوید.

پس دارد یواش یواش می گوید که اگر انسان مرکزش را خالی کند و به زندگی زنده بشود چه می شود؟ در چند بیت هم از یک غزل دیگر می خوانیم که خواهد گفت که: اگر این جدایی ادامه داشته باشد هیچ فایده ندارد که شما شاه هم بشوید و تمام ثروت دنیا را هم داشته باشید، اگر شاگردان زیادی هم بیایند سر کلاس شما بنشینند، ولی شما با او یکی نباشید هیچ کدام از این ها فایده ندارد برای تو زندگی نمی آورد، من هم برای همین می خوانم تا شما مطمئن بشوید که با من ذهنی هر چقدر پیروزی بدست بیاورید به درد نخواهد خورد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۲۳

زان ابروی چون سنبُلش، زان ماه زیبا خرمَنش

زین گاو تن وارستمی، بر گردِ گردون گردمی

پس به این ترتیب می گوید که وقتی ما می آییم به این شکل (حقیقت وجودی انسان) شما می بینید که وقتی مرکز ما عدم می شود چشم ما چشم او می شود، می گوید ابرویش مثل سنبُل زیبا است ابروی ما زیبا می شود، و خرمن زیبایی و روشنایی اش را ما می بینیم پس بنابراین روشنایی او و دید او سبب خواهد شد که از این گاو تن (افسانه من ذهنی) یعنی من ذهنی پرهم. پس بدون دید او و روشنایی او و زیبایی هایی که در اطراف دیدش ایجاد می کند، آره منظور از ابرو (حقیقت وجودی انسان) می بینید که هر دیدی، هر چشمی اطرافش ابرو ایجاد می کند و اگر ما با دید او ببینیم زیبایی های جسمی



این جهانی هم به ما کمک می‌کنند، که مثل ابروی آن است می‌گوید به اصطلاح تجلیات معنوی و مادی خدا در ما سبب خواهد شد که ما از گاو تن برهیم، از من‌ذهنی برهیم و بیاییم گرد آسمان بگردیم، یعنی گرد خدا بگردیم.

بر گردِ گردون گردَمی، این حول محور عدم (حقیقت وجودی انسان) یا زندگی می‌گشتم، بر عکس این شکل (افسانه من‌ذهنی) که گرد محور مادی می‌گردم همیشه. ذهن همیشه یک چیز مادی را در واقع در نظر می‌گیرد و حول و حوش آن می‌گردد، بر حسب آن می‌بیند. گردش می‌گردم، حولش می‌گردم، یا بر حسب آن می‌بینم، می‌بینید که این تن، یا گاو تن، من‌ذهنی، بر حسب چیزهای مادی ذهنی می‌گردد یا حول آن‌ها می‌گردد، ولی این یکی (حقیقت وجودی انسان) حول عدم می‌گردد. پس هر موقع دیدید شما حول عدم می‌گردید و حول چیز مادی نمی‌گردید، یعنی از گاو تن رسته‌اید.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۲۳

سرمست بیرون آیم از مجلس سلطان خود

فرمان ده هر شهرمی، درمان ده هر دردمی

پس بنابراین من اگر با او یکی بشوم، با او یکی هستم، ماندم. و اگر بخواهم بیایم به این جهان، در جهان کاری نکنم، آن موقع ذهنم به کار می‌افتد، ذهن ساده من. ولی بیرون می‌آیم سرمست هستم. سرمست از می‌ناب زندگی هستم. فرق دارد که، ما وقتی می‌رویم به این جهان، با خشم من‌ذهنی برویم، یا نه عدم باشیم، با مستی زندگی برویم. با خشم من‌ذهنی برویم، خرابکاری می‌کنیم، هیچ کس نمی‌خواهد با ما برخورد بکند، با مستی زندگی برویم، همه می‌خواهند با ما مراوده داشته باشند. پس من سرمست از مجلس خدا می‌آیم بیرون، اگر آن‌طوری بشود، من فرمانده هر شهر هستم و درمان ده هر درد هستم. پس دواي هر درد هستم.

می‌بینید که این حالت عدم ما و یکی شدن ما، سبب می‌شود که ما واقعاً شفا بدهیم، شفا دهنده بشویم. و مسائل را حل کنیم. من‌ذهنی با خشم‌اش به مشکلات اضافه می‌کند. فرق دارد که من با من‌ذهنی؛ این دو تا را نگاه کنید؛ این شخص (افسانه من‌ذهنی) با خشم بیرون می‌آید، با حرص بیرون می‌آید، مسئله‌ساز است، آدمی که هر لحظه مسئله‌ساز است می‌خواهد مسئله‌ها را حل کند، خوب کسی را فرمانده هر شهر می‌کنند که مسائل را حل کند، نه که به مسائل اضافه کند که کسی را پزشک می‌کنند که درمان ده باشد نه اینکه بیشتر بیمار بکند که.

می‌گوید من موقعی مسئله حل کن و فرمانده هر شهر می‌شوم و درمان ده هر درد می‌شوم که از مجلس سلطانم (حقیقت وجودی انسان) مست بیایم بیرون. پس می‌بینید که این‌ها همه نشان می‌دهد که اگر من با او یکی بشوم، به همه چیز می‌رسم و بعداً خواهیم دید که اگر با او یکی نشوم، به هیچ جا نمی‌رسم. البته الان هم شما می‌دانید ولی خوب، حالا ببینید راجع به این ساحره صحبت می‌کند:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۲۳

گر عقده این ساحره، از پای جانم واشدی بر کوری هر رهنی، صد رستم و صد مردمی

اگر گره این ساحره دنیا از پای جان من باز بشود؛ یعنی من آدمم همانیده شدم، اینجا می بینید آدم اینطور (افسانه من ذهنی) شدم، پای من بسته شده است به این نقطه چین ها، از طریق آن ها می بینم. پس بنابراین ساحره دنیا من را گیر انداخته است از طریق همانیدگی، من بر حسب چیزهای او می بینم، عینک های او می بینم. تا زمانی که با عینک های او می بینم، این بندش از جان پای من باز نشده است. می گوید اگر این عقده، این گره باز بشود، این را کی باز می کند؟ زندگی باز می کند.

بارها گفتیم قضا و کُن فکان این گره ها را از پای ما باز می کند، باید تسلیم بشویم، مرکزمان را عدم کنیم، ولی تا زمانی که شما قضاوت و مقاومت می کنید، این حالت صورت نخواهد گرفت. اگر این حالت (حقیقت وجودی انسان) پیش آمد، می گوید بر کوری هر رهنی، رهن کی است؟ تمام این همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) یک به یک اینها، رهن ما هستند. با هر چیزی که همانیده بشویم، در سحر او درمی آییم و آن می شود دزد زندگی ما.

می گوید، آن موقع به کوری تمام این راهزنان صد تا پهلوان می شوم و صد تا انسان می شوم، یعنی خیلی انسان می شوم. انسان واقعی آن است که هم شجاع باشد، پهلوان باشد، صد تا رستم باشد، صد تا انسان باشد. یعنی خیلی انسان و خیلی پهلوان، خیلی شجاع (حقیقت وجودی انسان). اگر گره این ساحره دنیا از پای جانم باز بشود. درست است؟.

بله، آن چیزها تمام شد، ترجیع تمام شد. گفتیم آن ترجیع راجع به این بود که اگر من با سلطان، با زندگی، با خدا یکی بشوم چه می شود؟ دیدید. و امروز غزل از آنجا شروع شده است که ما در سحر این جهان هستیم. و سحر هم از آنجا شروع شده است که ما آمدیم همانیده شدیم با چیزهای این جهان بر حسب آن ها می بینیم. و در این ابیات که الان می خوانم غزل ۱۰۶۲ مولانا می گوید که، اگر با او یکی نباشی، به هر چه بررسی فایده ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۲

چون نبینم من جمالت، صد جهان خود دیده گیر چون حدیث تو نباشد، سر سر بشنیده گیر

یعنی من رفته ام جهان، همانیده شدم (افسانه من ذهنی)، اگر به این صورت بمانم، که همانیدگی هایم را نگاه دارم و قضاوت و مقاومت کنم، پس بنابراین جمالت را نبینم، چون جمالت را ببینم باید این شکل (حقیقت وجودی انسان) باشد، چون نبینم (افسانه من ذهنی) من جمالت، صد جهان خود دیده گیر، فرض کن که من صد تا جهان را دیدم، چه فایده دارد.



قبلاً گفت این مثل چشمِ بُز مرده است، دارد نگاه می‌کند، خیره و خیره‌نگر است. من اگر با چشم تو نگاه نکنم، صدا تا جهان ببینم، صدا تا کشور ببینم، چه فایده دارد، صد جور فکر بکنم. چون حدیث تو نباشد؛ اگر تو (حقیقت وجودی انسان) از طریق من حرف نزنی، فکرها را تو نسازی، در این صورت (افسانه من ذهنی) اگر با من ذهنی من عمل کنم، فرض کن سرِ سر را من بشنوم، نمی‌فهمم که.

سرِ سر بشنیده گیر. بشنیده گیر یعنی دیگر نرو زحمت بکش که بشنوی ببینی چه می‌شود، بدان که فایده ندارد. چون مردم می‌گویند اجازه بده من این را هم به دست بیاورم، آن یکی را هم به دست بیاورم، الان می‌گوید: فرض کن به دست آوردی، هیچی نمی‌شود. زندگی تو درست نمی‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۲

ای که در خوابت ندیده آدم و ذریَّتَش

از که پرسم وصفِ حُسْنَت؟ از همه پرسیده گیر

می‌گوید که، آدم و فرزندان آدم، مولانا معتقد است که انسانها خدا را ندیده‌اند مجدداً، هشیارانه، اگر می‌دیدند که این‌طوری نمی‌شد جهان. اگر ما هشیارانه به خدا زنده می‌شدیم که این همه جنگ نمی‌کردیم، چند تا جنگ جهانی نمی‌کردیم، این همه اسلحه کشنده که به وجود نمی‌آوردیم. ای، یعنی ای خدا، ای زندگی که آدم و فرزندان آدم، یعنی ما، هیچ کدام او را در خواب ندیدیم، خواب ندیدیم به ایشان یعنی زنده نشدیم، خوب، من وصف جمالت را از کی پرسم؟ از کسانی که توی خواب ندیدند؟ مگر می‌شود که من وصف جمال تو را از کسی بپرسم که هیچ چیز درباره تو نمی‌داند، فقط با ذهن دارد حرف می‌زند.

یعنی توصیفات ذهنی را مولانا قبول ندارد. می‌گوید، فرض کن از همه هم پرسیدی این همه من می‌گویم سوال نکنید، دوباره سوال می‌کنند، یک جور دیگر می‌کنند. اگر ما مزه زندگی را نمی‌چشیم، اگر ما فضا را باز نمی‌کنیم یک لحظه، مرکزمان را عدم نمی‌کنیم که ببینیم از طریق خدا دیدن چطوری است، اگر مرکز ما همانیدگی است (افسانه من ذهنی)، این گفتگوها چه فایده دارد؟

ما یک چیزی ذهنی پرت می‌کنیم آن شخص با ذهنش می‌گیرد، یک چیز ذهنی پرت می‌کند ما هم آن را می‌گیریم و چون این من‌های ذهنی ما باورهای مختلفی دارند که با آن هم‌هویت هستند، با آن مخالفت می‌کنند، قضاوت می‌کنند، هیچ چیز یعنی، این که نمی‌شود که ارتباط. ارتباط آن است که ما خاموش باشیم زندگی از طریق ما صحبت کند. درست است؟ پس پرسیدن مشخصات خدا از مردم فایده ندارد. از دانشمندان فایده ندارد. شما باید به او زنده بشوید. زنده شدن هم همین شکل (حقیقت وجودی انسان) است که می‌بینید، باید فضای درون را باز کنید در حالی که مرکز را عدم نگه می‌دارید،



و از همه‌ی همانیدگی‌ها خودتان را بکشید بیرون، بی‌نهایت بشوید، با صبر و شکر، نمی‌توانید این‌طوری (افسانه من ذهنی) باشید، شروع کنید به سوال کردن و پرسیدن و این‌ها راجع به مشخصات خدا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۲

چون نباشم در وصال، ای ز بینایان نهان در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر

می‌گویند اگر در وصال تو نباشم، یعنی این حالت (افسانه من ذهنی)، ای کسی که از بینایان ذهنی نهانی، فرض کن در بهشت و حور و دولت، که این‌ها همه ذهنی هستند، تا ابد ساکن باشم، باشیده را مولانا به‌کار می‌برد، باشیدن، که البته ما به‌کار نمی‌بریم، ولی می‌توانیم به‌کار ببریم، باشیدن، باشیدن یعنی بودن، مستقر بودن. پس وصالش این حالت (حقیقت وجودی انسان) است، باز شدن فضای درون است، خدا از بینایان ذهنی (افسانه من ذهنی) که ادعا هم دارند نهان است، و اگر می‌گویند در وصال نباشم، بهشت و حور و دولت و هر چه هم به من بدهند فایده ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۲

چون نبینم خشم و نازِ شکرینت هر دمی بر سر شاهان معنی مرا نازیده گیر

می‌گویند که: من اگر منت تو را نکشم و تو را نشناسم، خشم و نازِ شکرین تو را بر سرِ خودم نبینم، یعنی من باید دائماً در اختیار تو باشم. حالا، یک اشکالی که ما داریم این است که وقتی یک ذره پیشرفت می‌کنیم، مردم دور ما جمع می‌شوند، و مرتب استاد استاد می‌کنند، از آن موقع به بعد ما فکر می‌کنیم تمام شد دیگر، ما رسیدیم، استاد شدیم. ما تا هر موقعی که به اصطلاح هستیم باید خشم و نازِ شکرین معشوق را تجربه کنیم. اگر قرار باشد که من ناز تو را نکشم و در وصال تو نباشم، خرد تو را نگیرم، پس بنابراین من از جنس من‌ذهنی (افسانه من ذهنی) هستم.

فرض کن من من‌ذهنی داشته باشم، هزار نفر آدم دانشمند هم در کلاس من باشند، همین را می‌گویند دیگر، بر سر شاهان معنی یعنی آن کسانی که در این جهان هستند، من به آن‌ها ناز کنم، آن‌ها بیایند منت مرا بکشند که بیا برای ما سخنرانی کن. چه فایده دارد این می‌گویند؟ پس می‌بینید که می‌گویند که: به هر مقامی در این جهان برسیم، به‌طوری که شاهان معنی بیایند در کلاس من بنشینند، به من احترام بگذارند، اگر من خشم و ناز تو را بر سر من نبینم (حقیقت وجودی انسان)، در این صورت آن فایده ندارد، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۲

چون فنا خواهد شدن این ساحرهٔ دنیایِ دون تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر

بله، این ساحرهٔ دنیایِ دون، دنیایِ پست، همین من‌ذهنی هست. این، موقعِ مُردنِ فنا خواهد شد، دائماً هم در حال فنا شدن است، و ما نباید با تخت و بخت و گنج و هرچه که در این عالم باارزش است همانیده بشویم، این‌ها فانی هستند، دنبال این‌ها باشیم که این‌ها را به ما ببخشند. خلاصه کلام این است که: ما در اختیار این ساحره هستیم، تا زمانی که در سلطه‌ی این ساحره‌ی این جهان هستیم از طریق همانیدگی‌ها، هرچه هم که داشته باشیم فایده ندارد. می‌گوید: نرو این‌ها را به دست بیاوری، اول از دستِ این ساحره‌ی دنیا خلاص شو، اول به وصال او برس.

پس ما می‌دانیم، ما آمده‌ایم به این جهان، باید به اولین منظور که همه مشترک هستند برسیم. آن منظور، زنده شدن به بی‌نهایت خداست. در این منظور همه مشترکیم، برای همین می‌گوییم که باید به همدیگر کمک کنیم. منظور دومی: جاری شدن خردِ زندگی، برکتِ زندگی به فکر و عمل ماست، در هرجهتی که ما خلاق می‌شویم. ما خلاق هستیم، یک چیزی خلق می‌کنیم، به آن چیزِ خلق‌شده خردِ زندگی می‌ریزد، این دومین منظور ماست.

پس می‌بینید که اگر ما به او زنده نشویم، من‌ذهنی را نگه داریم، به منظور اصلی نرسیده‌ایم. حالا فرض کن به او زنده نشویم، اما تخت و بخت و گنج و هرچه در عالم است به ما بدهند، خوب، به منظور اصلی نرسیده‌ایم، ولی یکی ممکن است با دیدِ من‌ذهنی (افسانه من‌ذهنی) نگاه کند، بگوید: آقا این حرف‌ها چیست؟ به من پول بدهید، پول زیاد، من اصلاً این چیزها سرم نمی‌شود، من قضاوت و مقاومت و همانش را می‌خواهم نگه دارم. این آدم اشتباه می‌کند، ما نباید از این آدم تقلید کنیم. این آدم نمی‌داند برای چه آمده به این جهان، چون یک روزی خواهد دید که در سخرهٔ این ساحره دنیا بوده، کی بود آن؟ مُردن. موقعِ مردن می‌بینی همه‌ی این‌ها ریخت، پس این‌ها را من نتوانستم ببرم، چه شد اینها؟ متوجه می‌شود که اشتباه کرده، ما جلوی آن اشتباه را الان می‌بینیم (حقیقت وجودی انسان).

بله، آن شعرها هم تمام شد، این دو بیت را سریع برایتان می‌خوانم، و بقیه غزل را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

تشنه‌ی بر لبِ جو بین که چه در خواب شد دست بر سرِ گنجِ گدا بین که چه پُرتاب شد دست

این بیت اول بود، بیت دوم هم بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

ای بسا خشک لباً کز گره سحر کسی در آرس بی خبر از آب چو دولاب شد دست

این دو بیت را خوانده بودیم، خواندم که در اول توضیحات بعدی باشد، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

چشم بند آر نبُدی، که گرو شمع شدی؟ کآفتاب سحرى ناسخ مهتاب شد دست

می گوید اگر انسان چشم بند نداشت، چشم بندها همین همانیدگی های ما هستند، ما خدائیت هستیم، از جنس خدا هستیم، چشم خدا را داریم، وقتی همانیده می شویم، همانیدگی به صورت چشم بند می آید روی چشم ما. اگر چشم بند نبود چه کسی با شمع می دید؟ محتاج شمع ایم، شمع نور جسمی است، نور من ذهنی است، به خاطر چشم بند است که مردم با نور شمع ذهن می بینند، چرا؟ برای اینکه آفتاب سحرى مسخ کننده یا محوکننده مهتاب است، تا شب است مردم با مهتاب می بینند، آفتاب که طلوع کند که مردم دیگر به مهتاب نگاه نمی کنند، با نور مهتاب نمی بینند، پس آفتاب سحرى نور مهتاب را محو می کند.

اگر برای بعضی از ما که چشم بند هنوز داریم، نور یا هشیاری جسمی را رها نمی کنیم، برحسب همانیدگی ها می خواهیم ببینیم، علتش چشم بند داشتن است، علتش عینک های ذهنی است. معنی اش هم این است که آفتاب طلوع کرده، برای انسان بعد از پنج شش سال، آفتاب زندگی که بتواند از طریق زندگی ببیند و بشنود، این شعرها را هم خواندیم، می گوید، خدا می گوید که: من چشم و گوش تو می شوم، تو باید با چشم من ببینی.

این دیگر خیلی ساده است، نه با چشم همانیدگی، انسان می آید یک سری همانیدگی دارد، آن دیدش می شود. یک ذره بزرگ شد، ده دوازده سال، تشخیص می دهد همانیدگی چیست و عینکش چیست، آن ها را می کند، می اندازد دور، با چشم خدا می بیند، ساده، و مولانا می گوید که: اگر هنوز این عینک ها نبود، کسی با نور شمع ذهن نمی دید که، مگر نه این است که آفتاب در می آید مردم دیگر به نور شمع و مهتاب احتیاج ندارند؟ احتیاج به شمع موقعی است که همانیده (افسانه من ذهنی) هستیم، و قضاوت و مقاومت داریم. وقتی آفتاب عدم طلوع کرد در مرکز ما (حقیقت وجودی انسان)، نور مهتاب ذهن را محو می کند. اگر برای کسی محو نشده، از طریق پولش می بیند، از طریق فرزندش می بیند، از طریق شغلش می بیند، از طریق هیکلش می بیند، یعنی هنوز با آن ها همانیده است، آن ها چشم بندش هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

ترسد آر شمع نباشد بنبند م را دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست

سیماب یعنی جیوه. می‌گوید این شخص که چشم‌بند به چشمش است، می‌ترسد که اگر شمع نباشد، یعنی دیدِ ذهن نباشد، ماه یعنی خدا را نبیند. و از این ترس که این شمع را بگذارد کنار، همانیدگی‌ها را بگذارد کنار، خدا را نبیند، این قدر می‌ترسد که دلش مثل جیوه است. مرتب تغییر می‌کند، تغییر شکل می‌دهد. کوچک و بزرگ می‌شود. آیا واقعاً شما هم این‌طوری هستید؟ اگر ما این همانیدگی‌ها را برداریم چشم ما با عدم، خدا را می‌بیند. عدم چشمِ خدا است. واقعاً شما فکر می‌کنید عینکِ همانیدگی‌ها نباشد ما خدا را نمی‌توانیم ببینیم؟ برای همین است که می‌ترسیم.

اگر این‌طوری نیست، چرا می‌ترسی پس؟ این عینک‌ها (افسانه من ذهنی) را نگه داشتی؟ عینک‌های درد، رنجش، کینه، دیدن برحسب درد، که امروز در بیت اول گفته تاب، پُرتاب مثل خشم، مثل بی‌قراری، احساس تنهایی، حس جدایی، حس نقص، سیری‌ناپذیری. یعنی اگر دید حرص و خشم و این چیزها نباشد ما خدا را نمی‌توانیم ببینیم؟ یعنی ما این قدر نمی‌توانیم بفهمیم که این‌ها غلط است؟ نمی‌توانیم بفهمیم که این دید نمی‌گذارد ما خدا را ببینیم؟ پس این شخص (افسانه من ذهنی) می‌ترسد. کسی که مقاومت و قضاوت دارد در سحر دنیا است. سحر همین است دیگر، آدم غلط می‌بیند فکر می‌کند درست می‌بیند. و آن سحری هم که ما می‌گوییم فلانی را جادو کردند، سحر کردند، نمی‌دانم گرفتار است، آن‌ها همه غلط است. آن‌ها وجود ندارد. فقط مولانا سحر را می‌داند چه جوری تعریف می‌کند؟

می‌گوید اگر یک چیزی را شما گرفتید به فکر درآوردید و به فکر حسِ هویت تزریق کردی حس وجود دادی و آن شد عینکِ دیدت (افسانه من ذهنی)، و از جنس او شدی و آن چیز، چیزِ فکری است و به توهم او افتادی و به دید او قانع شدی و از طریق آن دیدی و به خواب آن فرو رفتی، این سحر است، سحر دنیا. اگر کسی را گرفتی این کار را کردی، آدم ممکن است یک کسی را در ذهنش تجسم کند، با آن هم‌هویت بشود، بگذارد مرکزش، عینک دیدش باشد به نظر خودش عاشق او شده است و حول محور او بچرخد، ولی با او هم‌هویت است.

پس بیت مهمی است. می‌گوید که این شخص می‌ترسد، من ذهنی می‌ترسد. اگر این شمعِ هشیاری جسمی نباشد، خدا را نتواند ببیند، بی‌نصیب بماند، چقدر احمق است این. به‌طوری که دلش از ترس این که حرص و خشم را از دست بدهد و خدا را نبیند مثل جیوه شده. خوب، وقتی شما به روش‌هایی که گفتیم دل‌تان را عدم می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید، این دید از بین می‌رود. مطمئنم که شما الان حقیقتی را که مولانا می‌خواهد به شما نشان بدهد، می‌بینید الان. می‌بینید که



سال‌ها با حرص و خشم و هزارتا خاصیت من‌ذهنی سر کردید و ترسیدید این‌ها را دور بریزید، برای این‌که اگر این‌ها را دور بریزید به خدا نرسید، و این‌ها مانع رسیدن به خدا بوده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست جان محجوب از اومفخر حجاب شدست

حُجَاب یعنی پوشانندگان، بسیار پوشاننده. می‌گوید که این شخصی (افسانه من‌ذهنی) که بالا صحبتش را کردیم، مثل سلیمان پنهان است. سلیمانی که هنوز به ظهور نرسیده یعنی همه انسان‌ها سلیمان هستند و سلیمان نماد زنده شدن انسان به بی‌نهایت خداست. هرکسی به بی‌نهایت خدا زنده بشود و بیاید به این لحظه ابدی ساکن این لحظه بشود، و از این لحظه ابدی آگاه بشود و جاودانه بشود، بنابراین سلطان این جهان و آن جهان بشود، این اصطلاحاً سلیمان است. نماد است دیگر، درست است؟ اما تا زمانی که انسان همانیده هست با چیزها مثل سلیمان نهان است.

یعنی سلیمان بالقوه است. یعنی هر من‌ذهنی سلیمان بالقوه است. الان دیوها دلش هستند. دیوها یعنی همانیدگی‌ها دلش هستند. پس هرکدام از ما سلیمان نهان هستیم که همانیدگی‌ها مرکزمان هستند. می‌گوید جان محجوب، جان پوشیده از این پدیده باعث افتخار به اصطلاح پوشندگان حقیقت هستند. جان محجوب از او مورد افتخار به اصطلاح من‌های‌ذهنی است. یعنی چی؟! یعنی شما می‌بینید که یک انسانی من‌ذهنی دارد، جانش پوشیده است. یک عده آدم هم من‌ذهنی دارند این من‌ذهنی رئیس آن‌هاست، استاد آن‌هاست، آن‌ها به این افتخار می‌کنند.

این من‌ذهنی که استاد است تخریب می‌کند، خراب می‌کند، سلیمان نهان است. ولی چون خودش سلیمان نهان است، دلش دیوان است و پیروانش هم همین‌طور، هم خودش به خودش افتخار می‌کند، هم پیروانش به او افتخار می‌کنند. جان محجوب که من‌ذهنی دارد و دیوان دل‌آش هستند ممکن است افتخار کند به خودش در حالی که خرابکاری می‌کند. و اگر جان‌های محجوب به یک نفر که خرابکار است افتخار کنند، شاید خرابکاری‌اش را سامان‌دهی فرض کنند. در من‌ذهنی ما متوجه نمی‌شویم که کارهایی که می‌کنیم خرابکاری است. سلیمان باید آشکار بشود. اگر کسی به زندگی زنده شده باشد (حقیقت وجودی انسان)، اولاً افتخار نمی‌کند که به زندگی زنده شده است، کسی هم به این شخص افتخار نمی‌کند. این شخص مخرب نیست، جزو حُجَاب نیست. ولی جان پوشیده (افسانه من‌ذهنی) اگر به جاهای بالا برسد تخریب می‌کند و پیروانش و خودش به او افتخار می‌کنند، نمی‌فهمند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست جان محبوب از او مَفخر حُجّاب شدست

اگر شما جانِ محبوب دارید ببینید که برای کسی افتخار می‌کنید؟ آیا آن شخص هم جان‌آش محبوب است؟ از کجا می‌دانید نیست. آیا شما تخریب می‌کنید یا سامان‌دهی می‌کنید؟ اصلاً به خودمان نگاه کنیم. هرکسی به خودش نگاه کند. آیا من بالقوه یا بالفعل سلیمان هستم؟ اگر بالقوه هستم در این صورت مورد افتخار پوشانندگان نباید باشم. نباید به مردم بگویم به من افتخار کنید. نباید خودم به خودم افتخار کنم، اگر جانِ محبوب دارم. ولی دارد می‌گوید: جانِ محبوب کارش این است. جانِ محبوب کارهای خطرناکی می‌کند. هم خودش به خودش افتخار می‌کند، هم می‌گذارد مردم به او افتخار کنند. در حالی که زیر نفوذ شیطان است و تخریب می‌کند، فکر می‌کند کارهای خداگونه می‌کند.

اما این سلیمانِ نهان در ایبات بعدی می‌گوید که امید به او هست و اگر مرکزش را عدم (حقیقت وجودی انسان) کند چنداناً مثال می‌زند که می‌تواند متحول بشود. پس این بیت می‌بینیم مرز بین تبدیل که بعداً می‌آید به علاوه آن خاصیت‌هایی که به‌طور کلی من‌ذهنی دارد، هست. و آن مصرع دومش مهم است که ما جلوی واقعاً خراب‌کاری من‌ذهنی را بگیریم. ما نباید افتخار به یک من‌ذهنی بزرگ بکنیم که جهان را تخریب می‌کند ولی ما فکر می‌کنیم سامان می‌دهد و به این عوضی گرفتن به اصطلاح سامان‌دهی به جای تخریب افتخار می‌کنیم.

بله، از این جا به بعد می‌گوید که امید هست و اگر مرکزمان را عدم کنیم ما، ممکن است که دلِ سنگِ ما لعل بشود و غوره ما در اثر تابش آفتاب به انگور رسیده تبدیل بشود و تبدیل به شیره بشود. شیره انگور بشود به شرط این که برسد و کوبیده بشود و آبش در بیاید. یعنی مثل این که ما وقتی هم‌هویت می‌شویم مثل غوره هستیم باید برسیم. وقتی انسان هشیاری است، می‌آید و هم‌هویت می‌شود و برمی‌گردد و آزاد می‌شود مثل این که در این حیث و بیث که می‌رود و برمی‌گردد یک تحولاتی زندگی روی انسان انجام می‌دهد و این طرح زندگی است. هیچ‌کس نباید بگوید خوب، این چه فایده داشته که ما آمدیم حالا هم‌هویت شدیم، بعدش هم باید هم‌هویت‌شدگی‌ها را ببندازیم؟ خدا کار بهتری، طرح بهتری نداشته؟ نه، این بهترین طرح است.

ما با عقل من‌ذهنی داریم نگاه می‌کنیم. همان‌طور که غوره داریم، تابش آفتاب داریم، رسیدن و زرد شدن انگور داریم، چین انگور داریم و در آن ظرف‌های بزرگ که انگور را می‌کوبند، و آبش را در می‌آورند و می‌پزند و دوشاب یا شیره انگور را به دست می‌آورند. شیره انگور معادل هشیاری حضور ما است.



می‌گوید چه بسیار دیده می‌شود که دل‌های سنگ انسان‌ها تبدیل به لعل می‌شود. لعل نماد حضور هست. و چه بسیار دیده می‌شود که غوره در این کارخانه آب‌میوه‌گیری این جهان یعنی میسر، میسر همان جایی که شیر انگور هم می‌گیرند تبدیل به دوشاب یعنی هشیاری حضور بشود.

دیگر کاملاً مشخص است. این سنگ‌دل (افسانه من ذهنی) است که حجرش یعنی سنگش تبدیل به لعل (حقیقت وجودی انسان) می‌شود، فضا باز می‌شود. دوباره این غوره (افسانه من ذهنی) است. سِفَت چسبیده‌ایم به چیزهای این جهانی. بله، ولی می‌دانیم که این‌جا کارخانه آب‌میوه‌گیری است و ما هم انگور هستیم باید بکوبند. بهترین کار این است که ما خودمان را در معرض خورشید خدا (حقیقت وجودی انسان) قرار بدهیم با تسلیم که مثل انگور زرد بشویم، برسیم. بعد در عین حال با کوبش‌های این جهانی، درد هشیارانه، آب‌مان گرفته بشود. و پس از یک مدتی حقیقتاً که یک مقدار هشیاری در ما حاصل شد، خواهیم دید که درد هشیارانه هم دیگر نمی‌کشیم. یعنی اولش ممکن است یک مقدار درد هشیارانه بکشیم، ولی اگر مرکزمان را عدم نگه داریم و خاصیت فضاگشایی را ما یاد گرفته باشیم، ما حتی درد هشیارانه هم نمی‌کشیم. یک قصه کوچک خوانده‌ایم خیلی زیبا می‌گوید که آن‌هایی که بهشت می‌روند از طریق همین عدم نگه‌داشتن مرکزشان می‌روند به فضای یکتایی، بعد از فرشته می‌پرسند که قرار بود که در راه بهشت ما از جهنم رد بشویم. ما آن جهنم را ندیدیم؟ بعد فرشته می‌گوید که آن جای سبز و خرمی که دیدید در راه، آن جهنم بود. گفت چه طور آتش و این‌ها نبود؟ گفت که نه، برای این که شما تسلیم شده‌اید. حالا ما با زبان خودمان داریم صحبت می‌کنیم. برای این که لحظه به لحظه تو تسلیم شده‌ای، فضا را باز کرده‌ای، بنابراین جهنم را ندیده‌ای. جهنم هم سبز و خرم شد تا به بهشت رسیدی. به هر حال اگر لازم بشود آن قسمت را دوباره می‌خوانیم برای تان. دو بار تاحالا خوانده‌ایم. پس، پس از یک مدتی حالا میسر درست است که میوه را باید فشار بدهی آبش بیاید بیرون ولی وقتی ما به آن‌جا می‌رسیم که فضاگشایی را یاد می‌گیریم و زندگی برای ما انتخاب می‌کند، دیگر درد هشیارانه هم نباید بکشیم، بله می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او زعفرانی رخ عشاق چو عناب شد دست

عناب هم درست است البته. حالا مصطلح است که عناب می‌گویند. عناب همان رنگ قرمز را می‌گوید که نماد شادی و سلامتی هست. و می‌گوید که مشاطه یعنی: آرایش‌گر، گلگونه یعنی: سُرخاب، و اگر بزرگ کنیم می‌گوید که: این آرایش‌گر زندگی و گلگونه‌ای که به کار می‌برد، خلاصه آرایش‌گر خدا و گلگونه‌اش چی است؟ دارد می‌پرسد که رنگ زرد عشاق را تبدیل به قرمز می‌کند. یعنی کسانی که شروع می‌کنند به کار روی خودشان و عاشق‌اند ولی رنگ‌شان زرد است به‌خاطر



این که در ذهن بوده‌اند، وقتی فضای درون را باز می‌کنند با صبر و شکر رنگ‌شان مثل عَناب می‌شود، قرمز می‌شود. یعنی از رنگ زرد به رنگ سالم از هر لحاظ، از لحاظ معنوی و از لحاظ چهار بُعد مادی‌اش به سلامتی می‌رسند.

می‌گویند که: این گلگونه چیست؟ در مثنوی خوانده‌ایم که گفته است این گلگونه پرهیز است. وقتی ما مرکزمان را عدم می‌کنیم پرهیز در ذات ما هست خودش را به ما نشان می‌دهد. پرهیز محرومیت نیست. پرهیز به لحاظ من‌ذهنی محرومیت است. انسان ایجاد فشار برای خودش می‌کند. ولی وقتی تسلیم می‌شود و مرکزش را باز می‌کند، با دید عدم می‌بیند، با دید خدا می‌بیند، پرهیز بسیار خوش‌آیند می‌شود. اصطلاح «تَقْوَى الْقُلُوب» یعنی پرهیز، از ذات انسان و دلِ عدم سرچشمه می‌گیرد، را مولانا به ما توضیح داده. امروز هم می‌خوانیم. بله، بنابراین قضا و کُنْ فکَانْ چه‌طور آرایش‌گر و وسیله آرایشی است که انسان را، رنگ زرد من‌ذهنی را تبدیل به رنگ سالم عَنابی می‌کند؟ دارد سوال می‌کند.

بله، جوابش نیروی زندگی، کُنْ فکَانْ، خدا می‌گوید بشو و می‌شود، نیروی شکوفایی زندگی ما را عوض می‌کند. و من‌ذهنی از این اطلاع ندارد. ما امروز از مولانا مطالب زیادی را در مورد خصوصیت‌های من‌ذهنی می‌خوانیم. مولانا می‌گوید: شما نگران نباشید. زندگی با نیروی بالندگی‌اش می‌تواند رنگ زرد ما را سُرخ بکند، یعنی دردهای ما را شفا بدهد. اگر بیمار هستیم ما را سلامت کند. بیماری ما غالباً بیماری من‌ذهنی است. وقتی ما هم‌هویت می‌شویم با چیزها و جلوی آب زندگی را می‌گیریم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَم او جان دَهْدَت رَوِ زِ نَفَخْتِ بَیْذِر کار او کن‌فیکون‌ست نه موقوف علل

دَم او وقتی قطع می‌شود، ما نمی‌گذاریم وارد وجودمان بشود، چهار بعدمان مریض می‌شود. و این سؤال را می‌کند ما را تشویق می‌کند به اینکه، یعنی خدا مَشَاطَه‌ای است و گلگونه‌ای دارد که رنگ زعفرانی ما را سرخ می‌کند، شما نگران نباشید چگونه، در بیت‌های قبلی پس از آن بیت سلیمان نهان گفت که ای بسا سنگ عقیق می‌شود، ای بسا غوره شیره می‌شود و مَشَاطَه غیبی با گلگونه غیبی کار خودش را می‌کند. ما لازم نیست با ذهن حدس بزنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

چند عثمانِ پُر از شَرَم که از مَسْتی او چون عُمَر شَرَم‌شکن گشته و خَطَّاب شدست

می‌گویند عثمان خیلی خجالتی بوده و بالای منبر هم که می‌رفته دو تا پله بیشتر نمی‌رفته و می‌گفته پس از عمر و ابوبکر و این‌ها من خیلی جرات ندارم، چیزی ندارم، بروم بالا، خجالتی بوده، و دارد این تمثیل را برای مسلمانان البته می‌زند،



آنهايي که آشنا هستند با اين جور انسانها و خصوصياتشان، ولي عمر در اينجا البته پدرش خطاب بوده، ولي در اينجا مشخصات او را مي گويد، خودش هم سخنور بوده و در اينجا دوباره شرم و حس حقارت من ذهني را پيش مي کشد. اينکه در من ذهني ما مي گوييم ما نمي توانيم به خدا زنده بشويم، اين حس حقارت هم از ذات من ذهني مي آيد.

مي گويد همين طور که نور خورشيد انگور را زرد مي کند و پخته مي کند، مي رساند، وقتی مرکز ما عدم مي شود و دم او مرتب مي تابد، دم او جان دهدت، آدمي مثل عثمان که پر از شرم است، مست مي شود و شبیه عمر مي شود و شروع مي کند به حرف زندگي را زدن. اينها البته تمثيل است فقط. به صورت تمثيل به آن نگاه کنيد.

پس هر کسي که شرم دارد، حس حقارت مي کند، و مي گويد که زندگي نمي شود از طريق من حرف بزند. وقتی شراب زندگي را خورد، جرأت پيدا مي کند شرمش مي شکند و شروع مي کند به حرفهاي زندگي را زدن. بله. اين (افسانه من ذهني) شرم دارد، از طريق همانيدگي ها ديدن به ما شرم مصنوعي مي دهد، اين شرم واقعاً زندگي نيست. شرم را عدم هم دارد. کسي که به زندگي زنده شده يک شرم زندگي دارد. واقعاً اين حياي خوب است. اين يکي (حقيقت وجودي انسان) حياي بد است. درواقع شرم من ذهني حس کوچکي است، ولي وقتی مست زندگي مي آيد، شرم آدم مي شکند، حقارت آدم مي رود و با خدا يکي مي شود.

يکي از علت هايي که مولانا حرف مي زند تا زماني که اين شرم است، ما من ذهني را حفظ مي کنيم و تازماني که من ذهني را حفظ مي کنيم، با خدا نمي توانيم يکي شويم. بيشتر مردم مي گویند که ما لياقت خدا را نداريم. چون خدا را در ذهنشان يک آدم بزرگ، يک پادشاه يا چيزي در آسمانها تجسم مي کنند. اين تجسم ها غلط است. و بايد بدانند که اصلشان خداست و اگر اين حقارت بريزد، خداييت در آنها زنده مي شود. خدا در همه هست و از رگ گردن هم به آنها نزديکتر است، يعني عين ماست، خدا اصل ماست، ذات ماست. ما فقط با همانيدگي ها روی آنها را پوشانده ايم. با ديد مصنوعي نبايد ما احساس شرم کنيم و اين شرم ما را در من ذهني زنداني کند. به هر حال:

*** پايان قسمت دوم ***



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

طَرَفَه قَفَال کز اَنفاس کَنَد قفل و کلید من دکان بستم کاو فاتح ابواب شدست

قفال یعنی قفل ساز یا کلید ساز، طَرَفَه یعنی شگفت انگیز، نادر، عجیب و غریب، خدا یک قفل ساز شگفت انگیزی است که از مرکز ما گاهی قفل و گاهی کلید درست می کند. انفاس هم جمع نفس است و هم نَفَس و هر دو می خورد به اینجا. پس بنابراین من ذهنی (افسانه من ذهنی) می کند قفل می کند، عدم (حقیقت وجودی انسان) می کند باز می کند. مرتب قفل می کند و باز می کند، قفل می کند و باز می کند به ما نشان بدهد که قفل چه هست و کلید چه هست، وقتی باز هستیم چطوری است؟ و وقتی قفل هستیم چطوری است؟ اگر ما مقاومت و ستیزه را کنار بگذاریم، متوجه خواهیم شد که این قفال مرکز ما را قفل می کند، کلید می کند، باز می کند و می گوید که من دکانم را بستم.

مولانا می گوید، یعنی داشتم حرف می زدم این حرف دکان ذهن است. من بستم برای اینکه فاتح ابواب یعنی گشاینده درها، ابواب جمع در است. جمع باب که به معنی در است. پس گشاینده در بسته دل ما خداست. برای اینکه باید دکان ذهن را ببندیم، خاموش باشیم.

بله من دکان بستم، یعنی تو هم دکان را ببند و کسی که دکان را می بندد، دکان یعنی این شکل (افسانه من ذهنی)، یک همانیدگی حرف می زند، یک تجسمی می کند، یک تجسمی دیگری می کند یک همانیدگی حرف می زند، این ها در واقع قبلاً هم خواندیم گفت پاره دوزی می کنی در این دکان، که امروز هم می خوانیم یعنی یک فکر ذهنی را، یک فرم ذهنی را می بندی به فرم ذهنی، مرتب می دوزی، مرتب می دوزی، من ذهنی درست می کنی. این ها دکان است. بنابراین دکان را ببند بگذار گشاینده درها (حقیقت وجودی انسان)، در دلها روی تو کار کند.

و زندگی گره می زند، یعنی ما را با یک چیزی همانیده می کند، اگر بگذاریم با قضا کار کند، باز می کند، مرتب به ما نشان می دهد که باز و بسته بودن یعنی چی. ولی توجه کنید که ما این قدر بسته بوده ایم که اصلاً نمی دانیم باز بودن یعنی چه. حالا باید یکبار بگذاریم خداوند قفل دل ما را یک لحظه باز کند ببینیم که شادی بی سبب چه هست، پذیرش چه هست، رضا چه هست، صبر چه هست، شکر چه هست، بله این کار را بکنیم. اما اجازه بدهید ابیاتی را در توضیح اینها، این بیتها بخوانم که بیشتر بفهمیم این ابیات چه می گویند. این بیت را داشتیم، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

چشم بند آر نبدی، کی گرو شمع شدی؟ کآفتاب سحرّی ناسخ مهتاب شدست

اشکال بشر که بشر متوجه نمی‌شود گرفتن شمع ذهن به دست است و با نور شمع دیدن است در حالی که آفتاب طلوع کرده است. و برای ما آفتابی که الان تقریباً ظهر است، نور ندارد! برای اینکه حواسمان را دادیم به نور شمع. و این تمثیل است که آفتاب طلوع کند یک کسی شمع را خاموش نکند هنوز، بخواند به نور شمع نگاه کند در این مورد صادق است، یعنی آفتاب طلوع کند یک کسی بگوید که به من مربوط نیست، آفتاب همه جا را روشن کرده ولی من شمع را لازم دارم. اینقدر خنده‌دار است برای ما هشیاری جسمی و آن چیزی را که من ذهنی نشان می‌دهد دنبالش برویم ولی ما متوجه نیستیم.

از خواندن این ابیات اگر هم تکرار بکنیم خواهیم دید که اثر می‌گذارد روی ما، که آن چیزی که آشکار است باید ببینیم نمی‌بینیم. چرا نمی‌بینیم؟ برای اینکه می‌خواهیم یک چیز دیگر را ببینیم. آن، منتها دیدن آن چیز دیگر ما را سحر می‌کند آن چنان که آن چیز خودش را به صورت حقیقت به ما جا انداخته در حالتی که یک حقیقت دیگری کاملاً آشکار است. این ابیات را داشتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن هر که او جوید چراغ عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

می‌گوید هر کسی در روز روشن چراغ روشن کند یا دنبال چراغ بگردد، همین که می‌گوید در روز روشن من دنبال چراغ می‌گردم و می‌خواهم یک چراغ داشته باشم، نشان می‌دهد که این آدم نابیناست. بعبارت دیگر دارد می‌گوید که الان هر کسی ده سالش است دوازده سالش است یا بزرگتر است می‌تواند چراغ حضور را داشته باشد از طریق عدم ببیند، می‌تواند فضا را در درونش باز کند، اگر باز نمی‌کند و آن آفتاب را نمی‌بیند در اینصورت دنبال چراغ ذهن است و چسبیده به چراغ ذهن این نشان می‌دهد که کور است، کور است یعنی از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای که صباخ است و تو اندر پرده‌ای

اگر نمی‌بینی، خورشید حضور را نمی‌بینی، ولی حدس زنده‌ای که صبح است خورشید طلوع کرده، برای اینکه مولانا دیده، ما هم حدس زده‌ایم حالا یک کسی دیده حتماً وجود دارد، ولی ما در پرده هستیم



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳

کوری خود را مکن زین گفت، فاش خامش و در انتظار فضل باش

می‌گوید با حرف زدن که کو آفتاب؟ به من یک چراغ بدهید، نشان نده که کور هستی، کوری یعنی همانیدگی داری با همانیدگی‌ها می‌بینی، خاموش باش، ذهنت را خاموش کن. و ما هم می‌توانیم تصمیم بگیریم حرف نزیم اگر ما به خاموشی عادت کنیم خواهیم دید که می‌توانیم، برای چی حرف بزیم؟

یعنی بلحاظ من ذهنی هم حرف زدن به ضرر ماست، شما اگر من ذهنی هم دارید حرف نزید، یک چیزی یاد می‌گیرید، حرف بزید هیچ چیزی یاد نمی‌گیرید، ولی اگر در یک سطح دیگری شما خاموش باشید، و واقعاً تصمیم بگیرید که این حرف زدن فایده ندارد مال من ذهنی است، هر چه بیشتر حرف می‌زنم من ذهنی‌ام تحریک می‌شود، پس هر چه بیشتر آنصتوا، خاموش باشید. ما خاموش باشیم در انتظار فضل خدا باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روز جو

کسی ساعت ۱۲ ظهر بگوید که روز کو؟ خوب مردم چه می‌گویند؟ تو دنبال روز می‌گردی روز را نمی‌بینی؟ اگر چشم داشتی می‌فهمیدی روز است دیگر، پس این شخص خودش را رسوا می‌کند، آن کسی که الان با من ذهنی‌اش حرف می‌زند و می‌خواهد من ذهنی‌اش را به کرسی بنشاند و عقاید هم‌هویت‌شدگی خودش را به کرسی بنشاند، دارد چی می‌گوید؟ دارد می‌گوید من بلد نیستم من نمی‌بینم، اگر می‌دیدم که نمی‌گفتم که حق با من است فقط من دیندارم بقیه کافر هستند، وقتی اینطوری می‌گویم یعنی من کور هستم، خودم را دارم رسوا می‌کنم، هر کسی ثابت می‌خواهد بکند که حقیقت فقط در جیب اوست، دارد خودش را رسوا می‌کند، دنبال روز می‌گردد ساعت ۱۲ ظهر!

چرا؟ برای اینکه با شمع می‌بیند، یک موقع هست می‌گویند روز است پس روز را آدم می‌بیند یک موقع هست در شب هستی دنبال روز می‌گردی، اگر کسی در ذهنش است با ذهنش دنبال روز می‌گردد آن روز جوست، روز جوست یعنی دنبال تصویر ذهنی روز می‌گردی، تصویر ذهنی روز و حضور و خدا را بینداز دور، به او زنده بشو.

اینها همه مربوط به این است که ما خواب هستیم کنار جوی آب، آب به ما می‌زند، لباس‌هایمان خیس شده به تنمان می‌خورد، ولی ما توی خواب داریم آب را می‌بینیم در بیابان، منتها آن سراب است، دیدن خدا و زندگی و اصل‌مان با ذهن و یا بصورت عینی به او زنده شدن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جُستن نشان علت است

صبر کردن و خاموش کردن ذهن، چقدر توی این شکل‌ها ما به صبر هر دفعه نشان می‌دهیم، صبر و شکر، این‌ها همراه با خاموشی است، خاموشی ذهن است، شما اگر بطور واقعی فضا را باز کنید موقع فضاگشایی خواهید دید ذهنتان خاموش شد. نمی‌شود هم حرف بزنیم هم فضا را باز کنیم، هم حرف بزنیم هم تسلیم بشویم، موقع تسلیم واقعی ذهن ما خاموش می‌شود خودش خاموش می‌شود. برای اینکه خاموش نشدن ذهن، یعنی من‌ذهنی فعال، نفس فعال، وقتی شما فضا را باز می‌کنید و عدم را می‌آورید به مرکزتان خودتان را به هشیاری ایزدی، همان هشیاری که قبل از آمدن به این جهان بودید تبدیل می‌کنید، خوب شما یا می‌توانید از جنس هشیاری باشید یا من، الان از جنس هشیاری هستید خوب من‌ذهنی خاموش شد. همین را ادامه بده،

صبر و خاموش کردن ذهن جذب کننده شدید رحمت الهی است، برکت الهی است، و در ذهن بودن و نشان خدا را جستن نشان مرض است، مرض همین مرض همانیدگی است، پس یک مرض همانیدگی داریم که انسان برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و عادت کرده، خو گرفته، امروز هم گفت خوی این را گرفتی ولی اصلت از بین نرفته خوی مستطاب از بین نرفته، ما یک عادت‌های سطحی داریم، یک عادت‌های هم ذات ما دارد یک خویی هم ذات ما دارد، آن ذات ما خوی عالی دارد، ولی ما عادت‌های بیمارگونه مثل حرص، مثل خشم، مثل میل به قدرت، عشق به قدرت، دیدن برحسب اجسام، عقل اجسام، هر چه بیشتر بهتر، این‌ها نشانه‌های مرض است.

یعنی نشان جستن توجه کنید می‌گوید کسی که نشان جستن، کسی که در جستجوی نشان است، نشان خدا بصورت ذهن، هر کسی که در ذهنش دنبال نشان خداست توصیف خداست یک چیزی از خدا می‌گوید، این آدم مریض است، مریض است، همانیدگی دارد، بجای تبدیل شدن به خدا نشان‌هایش را می‌دهد، و تأکید هم دارد و به ستیزه می‌پردازد با کسانی دیگر که شما چرا نشان خدا را آنطوری می‌گویید باید اینطوری بگویید،

نشان علایم است، حرص، عشق به قدرت، علایم مرض هم‌هویت‌شدگی است، ما نباید به حرص ناسزا بگوییم، حرص مثل تب می‌ماند، بعضی از امراض تب می‌آورند، شما بجای اینکه به خود مرض بپردازید نمی‌توانید بگویید که لعنت بر تب، تب نشان یک چیزی است. شما باید بروی اصلش را پیدا کنید، کدام مرض است تب بوجود می‌آورد؟ حرص واقعاً نشان است، خشم نشان است، تمام چیزهایی که گفت امروز بعنوان تاب من‌ذهنی این‌ها نشان هستند، علایم یک مرض هستند، رنجش نشان است، کینه نشان است، نشان من‌ذهنی است و هم‌هویت‌شدگی است، مقایسه و حسادت نشان است، خود مرض



نیست، بگوییم هر کسی حسود است بگیریم بکشیم، درست مثل اینکه بگوییم هر کسی تب دارد بگیریم بکشیم، نه، شما نگوئید که چقدر بد است که آدم حسود است، باید برویم به ریشه باید بگوییم چقدر بد است، خیلی خوب اگر می‌گویید بد است آدم همانیده بشود، با چیزها و اشخاص، آن موقع به خود مرض می‌پردازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بِپَذیرِ تا بر جان تو

آید از جانان جزای اَنْصِتُوا

اَنْصِتُوا یعنی خاموش باشید، پس بنابراین ذهن را خاموش کنید تا بر جان تو پاداش خاموش شدن ذهن بیاید. پاداش همان دم ایزدی است، دم شفا بخش ایزدی است، که بر جان ما می‌آید و دردهای ما را شفا می‌دهد و ما را از همانیدگی‌ها رها می‌کند، بله این را هم آیه مهمی است که می‌دانید:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ ﴿۲۰۴﴾

«... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

که بارها از این اَنْصِتُوا ما استفاده کرده‌ایم،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواستی نَکس، پیش این طبیب

بر زمین زن زَر و سَر را ای لَبیب

یعنی ای خردمند اگر نمی‌خواهید این بیماری همانیدگی برگردد تو بیا، چکار کن؟ پیش طبیب خدا، زر یعنی همه همانیدگی‌ها هر همانیدگی ما داریم برای من زر است، طلا است چرا؟ با ارزش نبود با آن همانیده نمی‌شدیم. سَر هم عقل آنهاست. می‌گوید عقل و تمام همانیدگی‌ها را زیر پا له کن، ای خردمند، اگر نمی‌خواهی بیماری برگردد، مرتب بگو این عقل من به درد نمی‌خورد، این حرف‌های من گزافه‌گویی است، بیهوده است، حرف نزن، اَنْصِتُوا اگر نمی‌خواهی بیماری برگردد. نَکس: برگشت بیماری، و لبیب یعنی خردمند.

در ضمن خدمت شما عرض کنم که علت اینکه این ابیاتی که قبلاً خواندم می‌خوانم، شما باید اگر می‌خواهید که به اصطلاح از روی این هم هویت شدگی‌ها بلند شوید، باید ابیاتی را پیدا کنید که خوب می‌دانید و این‌ها را حفظ بکنید و مرتب تکرار کنید، امروز مثلاً اگر ما بی‌آییم پنجاه بیت بخوانیم که این پنجاه بیت روی شما اثر بکند، این‌ها هر کدام مثل موتور می‌ماند، نیروی این‌ها شما را بطور همزمان اگر روشن بشود، بلند می‌کند از روی همانیدگی‌ها، احتمالاً یک بیت نمی‌تواند. یا بگوییم



مثلاً پنجاه تا چراغ روشن می‌شود شما بهتر می‌بینید وضعیت خودتان را، کجا گیر افتادید، اشکالتان چی هست؟ با یک چراغ نمی‌شود.

این است که شما ابیات کلیدی پیدا بکنید این‌ها را مرتب شما تکرار بکنید، اگر می‌شود حفظ بکنید، بنویسید برای خودتان مثلاً صدتا بیت این‌ها را مرتب بخوانید، بخوانید، بخوانید. هر دفعه که می‌خوانید یک ذره گره باز می‌شود، شل می‌شود، ولی باید تکرار کنید یک دفعه نمی‌شود. بلی این بیت را در غزل داشتیم، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است جان محجوب از او مَفْخَرِ حُجَابِ شده‌ست

بیت مهمی است، هر من‌ذهنی یک سلیمان نهان است، منتها دیوان مرکزش شده‌اند. عرض کردم موقعی که ما شروع می‌کنیم به کار روی خودمان باید مواظب باشیم که افرادی که من‌ذهنی دارند دور و بر ما جمع نشوند، چه‌بسا که ما که هنوز سلیمان نهان هستیم فریب بخوریم و با آن‌ها همانیده بشویم، فکر کنیم آن‌ها دوست ما هستند، و همانیدگی آن‌ها بشود دل ما، آن‌ها به‌صورت دیو عمل می‌کنند. هر همانیدگی با شخص یا چیز به‌صورت دیو عمل می‌کند، به‌صورت دزد عمل می‌کند و نمی‌گذارد ما پیشرفت کنیم.

و چه آن جان‌های محجوب که دور و بر ما جمع می‌شوند، یا جان محجوب ما در واقع به ما افتخار می‌کنند، یا ما به خودمان افتخار می‌کنیم، جلوی خودمان را می‌گیریم، ما نباید بگذاریم من‌ذهنی با آوردن چیزهای جدید به مرکز ما اخلال ایجاد کند. کار درست برداشتن عینک‌های همانیدگی است، نه همانیدگی‌های جدید. اما راجع به سلیمان چند بیت بخوانیم، قبلاً خواندیم، این‌ها را سریع می‌خوانم. باز هم گفتم موتور این ابیات را روشن کنید، روی آن تامل بکنید که همه باهم کار کنند، می‌گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۹

ما همه مرغابیانییم ای غلام بحر می‌داند زبان ما تمام

ما همه مرغابی هستیم به‌جای مرغ خانگی که معمولاً لانه‌اش را کثیف می‌کند، ما مال دریا هستیم ای پسر، ای غلام و دریا زبان ما را کاملاً می‌داند یعنی ما، ذات ما هشیاری است و خدا زبان ما را می‌داند. و ما هم زبان آن را می‌فهمیم. پس این زبانی که اینجا باز کردیم و براساس آن من‌ذهنی درست کردیم، این خیلی مهم نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۰

پس سلیمان، بحر آمد، ما چو طیر در سلیمان تا ابد داریم سیر

اینها فارسی شدند سیر و طیر عربی باید طیر و سیر بخوانیم، ولی فارسی اش را می خوانیم، پس سلیمان مثل بحر است، دریاست یعنی، ما چو طیر، یعنی مرغابی، ما تا ابد باید در سلیمان سیر بکنیم، الآن که نمی کنیم، الآن هم می کنیم منتها پوشیده، محجوب، چرا پوشیده؟ برای این که همانیدگی داریم اگر نترسیم. مثل بیت غزل گفت، می گوید: این ها را ببندازم دور ماه را نمی بینم، این ها نمی گذارند ماه را ببینی.

پس اگر بیایم در این لحظه مستقر بشویم تا ابد در سلیمان سیر خواهیم کرد. با من ذهنی خواهش می کنم توجیه نکنید، فقط گوش کنید ببینید مولانا چه می گوید؛ چون با همانیدگی ها می بینیم، هشیاری جسمی را جسم می بینیم، جسم هستیم، جسم می بینیم و با جسم این چیزها را نمی شود توجیه کرد. ما می خواهیم از جسم بودن خارج بشویم. تا زمانی که جسم هستیم، جسم مانند را خواهیم دید، جسم مانند زندگی خواهیم کرد. یک روزی این جسم متلاشی می شود، همه می میریم دیگر، متوجه می شویم آن چیزی که ما می خواستیم با ما بوده، ما فقط به جسم توجه کردیم. حالا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

با سلیمان، پای در دریا بند تا چو داود آب، سازد صد زره

تو مرکز را عدم کن با سلیمانی آن موقع وارد دریا بشو، دریای وحدت، آن موقع نگاه کن ببین که آب یعنی هشیاری چه جوری برای تو یک زره می سازد که جهان بیرون دیگر به تو نمی تواند لطمه بزند. پس هر لحظه ما تسلیم می شویم، مرکزمان را عدم می کنیم، آن موقع با سلیمان هستیم، یعنی با خدا هستیم، در اینجا سلیمان نماد خداست. به دریا پا بگذار تا همین طور که داود زره می ساخت برای ما زره بسازد، تمثیل این حلقه های آب را وقتی پا را می گذاریم به آب، به زره تشبیه می کند. یعنی این که مرتب که مرکزمان را عدم می کنیم، فضا را باز می کنیم، باز می کنیم، هر لحظه با سلیمان وارد فضای یکتایی می شویم. همین طور زره برای ما ساخته می شود، برای این که همانیدگی ها می ریزد. ما اگر همانیدگی نداشته باشیم جهان نمی تواند به ما لطمه بزند. چه می خواهد از ما بگیرد جهان؟ فقط همانیدگی ها را می گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲

آن سلیمان، پیش جمله حاضرست لیک غیرت چشم بند و ساحرست



می‌گوید: سلیمان، خدا پیش همه حاضر است منتها چون با ذهن‌مان می‌بینیم، و خدا غیرت دارد، غیرت یعنی چه؟ می‌گوید: تا زمانی که با چشم من نمی‌بینی، مرا نمی‌توانی ببینی. با چشم جسم و همانیدگی نمی‌توانی مرا ببینی. با فکرت مرا نمی‌توانی ببینی. از جنس من بشوی مرا می‌توانی ببینی، چه جوری از جنس او بشوم؟ مرکز را عدم می‌کنم، چه جوری؟ با فضاگشایی. عدم فضای گشوده شده هست، انبساط سبب دیدن عدم می‌شود. انقباض عدم را ناپدید می‌کند؛ پس غیرت خدا که نمی‌گذارد چشم ما دور را ببیند، چشم‌بند و ساحر است؛ پس چشم ما را توجه کنید چشم ما را همانیدگی‌ها بسته، و تا زمانی که با همانیدگی می‌بینیم هوشیاری جسمی می‌بینیم الان می‌فهمیم چرا نمی‌بینیم؟ برای این که غیرت زندگی نمی‌گذارد، گفته تا با همانیدگی می‌بینی، نگاه می‌کنی من را نمی‌توانی ببینی. با چشم من نگاه کنی من را می‌بینی، با چشم من نگاه کنی باید به من تبدیل بشوی، داریم همین کار را می‌کنیم دیگر،

شما باید ببینی تبدیل می‌شوی یا نه؟ این همه عبادت و این همه کار و این‌ها تبدیل می‌شوی یا نه؟ نمی‌شوی هیچ فایده‌ای ندارد، هیچ کاری فایده ندارد، هیچ کار معنوی فایده ندارد مگر این که انسان تبدیل بشود، متوجه بشود که دیدش دارد عوض می‌شود، روز به روز با دید حضور می‌بیند با نظر می‌بیند، دیدن بر حسب همانیدگی‌ها کم می‌شود، من ذهنی کوچک تر می‌شود مقاومت و قضاوت کمتر می‌شود همان‌ش کمتر می‌شود، و این فضای درونش باز تر می‌شود، اگر این طوری است شما دارید از سحر دنیا بیرون می‌آیید.

منتها یک ساحر دیگر هست آن هم خداست، می‌گوید این سحر حلال است. ما را هم یکی دیگر می‌خواهد سحر کند دوباره، این سحر خداست اصطلاح است دیگر، سحر که نمی‌کند. یعنی شما به تدریج که تبدیل به جنس خدائیت خودتان می‌شوید، دوباره در سحر یک باشنده‌ای به نام خدا درمی‌آیید، تا حالا در سحر جهان بودید، در سحر جهان بودن بد است مضر است، در سحر او بودن اسمش را گذاشت سحر حلال. یعنی یک کارهای خارق العاده‌ای آدم می‌کند. یک بینش‌های خارق العاده‌ای می‌گوید، این از کجا آمده است؟ ذهن نمی‌تواند توجیه کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳

تا زجھل و خوابناکی و فُضول

او به پیش ما و ما از وی ملول

تا به خاطر جهل، جهل یعنی دیدن بر حسب من ذهنی، ندانم کاری من ذهنی و در خوابناکی یا خواب من ذهنی بودن و فُضول، بیهوده‌گویی‌های ذهن، حرف زدن ذهن بر حسب ذهن بر حسب همانیدگی‌ها، خدا پیش ما و ما از او به اصطلاح حوصله‌مان سررفته. من ذهنی حوصله‌اش از خدا سررفته است، خوشش می‌آید هم هویت شدگی‌هایم چه جوری زیاد می‌شود؟ به من بگو پولم چه جوری زیاد می‌شود؟ همه‌اش به فکر همانیدگی‌هاست، هر کسی به فکر همانیدگی‌هاست، بر حسب آن‌ها



می‌بیند زنده شدن به زندگی، حوصله‌اش را سَر می‌برد. بنابراین هرکسی که حوصله‌اش سر می‌برد، خدا حوصله‌اش را سَر می‌برد، شما به او توضیح ندهید این چیزها را، چه فایده‌ای دارد؟

دو جور آدم هست درواقع، یکی هست که واقعاً می‌آید دنبال این علم و علاقه‌مند است و روی خودش کار می‌کند، قانون جبران را رعایت می‌کند و متعهد است، و این شخص اگر هم کاملاً متحول نشده، یک گمانی برده به قول شعر قبل، گمانی برده که ظهر است و من انگار روز را نمی‌بینم، همه می‌گویند روز است، ولی من شب می‌بینم، اشکال من است، بگذار من روی خودم کار کنم درست است؟ این دیگر از خدا ملول نمی‌شود، ولی آن کسی که ملول می‌شود می‌گوید فقط از همانیدگی‌های من حرف بزن ولی از چیز دیگر از معنویت حرف بزن ملول می‌شوم، شما به او چیزی نگویید برای این که

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

**تا کنی مَر غیر را حَبَر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی**

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۳

**جمله مرغانِ منازع، بازوار
بشنوید این طبلِ بازِ شهریار**

می‌گوید که ای انسانها، ای مرغانِ نزاع‌کننده، پس می‌بینید من‌های ذهنی همه‌اش در نزاع با هم‌اند، همه من‌های ذهنی در حالِ نزاع باهم‌اند. شما می‌بینید که ما نزاعِ خودمان را در خانواده هم نمی‌توانیم بس کنیم، این به خاطر این نیست که ما آدم بدی هستیم، به خاطر این است که این من‌ذهنی، همان بیت را حفظ کنید شما که،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

**چون ز زنده، مرده بیرون می‌کند
نفسِ زنده، سوی مرگی می‌تند**

نفسِ زنده حولِ مرگی می‌تند حولِ خراب‌کاری می‌تند حولِ نزاع، نزاع، ستیزه، مقاومت، این‌ها به خراب‌کاری منجر می‌شود ما منازع هستیم. اما می‌گوید: طبلِ بازِ خدا را، شهریار را بشنوید یک طبل زده ما آمدیم به این جهان یک طبلِ دیگر دارد می‌زند آن طبلِ بازگشت و ارجعی است دارد می‌زند می‌گوید بیاید به سوی من حالا پرواز کنید به سوی او، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۴

**زاخلافِ خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد**



از اختلاف خودتان از ستیزه با هم دیگر، که این ذاتِ منِ ذهنی است، اصلاً ما ستیزه می‌کنیم که بفهمیم چرا ستیزه می‌کنیم؟ برای اینکه منِ ذهنی داریم پس نباید منِ ذهنی داشته باشیم چون از ستیزه ما تخریب به وجود می‌آید.

از اختلافِ خویش به‌سوی یکی شدن از هر جانب، از هر سو که رفته‌اید از همان سو برگردید به‌سوی خدا یا زندگی و در درون با عدم فضا را باز کنید هرکسی مسئولِ هشیاریِ خودش است، یعنی مسئولیتِ هشیاریِ خودش را باید به عهده بگیرد که این لحظه منِ مسئولیتِ هوشیاریم را دارم از جنس عدم است یا از جنس هوشیاری جسمی است. آیا هوشیاری جسمی قاطی با درد است؟ یا فقط درد است؟ یا چه درصدی از درد است؟ منِ مسئولیتِ هوشیاریِ خودم را در این لحظه به‌عهده می‌گیرم پس بنابراین منِ مرکز را عدم می‌کنم و کیفیتِ هشیاریِ خودم را بهتر می‌کنم هرکسی مسئولِ این است. پس از هر جهتی به سوی او روان می‌گردد و این بیت هم خیلی مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن خدا یا سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

ببینید خدا ما را از هر کاری باز داشته با منِ ذهنی، فقط از این کار باز نداشته است، که از هر جا هستیم در هر فکری هستیم به هر سویی رفته‌ایم، چون هر فکری سو هست، برگردیم به‌سوی او یعنی مرکزمان را عدم کنیم و فضا را در درونمان باز کنیم به او تبدیل بشویم. هرکسی باید به او تبدیل بشود، و او از درون هرکسی صحبت کند و در من او صحبت کند، در شما او گوش بدهد، در شما او صحبت کند در من هم او گوش بدهد. این‌طوری هست نه منِ ذهنی، این‌طوری ما به اصطلاح با هم دیگر دوست می‌شویم جوهر دیگر وجود ندارد. بله، این بیت هم خیلی مهم است و آیه مربوط به این هم خیلی مهم است، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴

گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم
حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دم آشنایی با او (از جنس او بودن) را به حرکت در آر. به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: در هر جا که هستی رو به او کن.



گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از خدا دوری، از دور، از هر جا هستی به هرسو رفته‌ای، دُم آشنایی با او، از جنس او بودن را به حرکت در آور. به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: در هر جا که هستی رو به او کن، در هر جا که هستیم رو به او می‌کنیم، این هم آیه‌اش است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۴

«قَدَرْنِي قَلْبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ وَإِنَّا لَآلَيْنَ أَوتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمَنَّ أَنَّمَا أَتَى مِنَ الْهَيْمِ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ»

«نگریستن را به اطراف آسمان می‌بینم. تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی بدان جانب کن، اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.»

این خیلی مهم است مولانا ببینید که این آیه را که بعضی‌ها تفسیر می‌کنند که منظور عوض کردن قبله هست و این‌ها، مولانا دارد می‌گوید که قبله را از من ذهنی باید به سوی عَدَم و هشیاری و خدای اصلی بگردانید آره، «نگریستن را به اطراف آسمان می‌بینم» این گرچه که به حضرت رسول گفته‌اند هست ولی واقعاً می‌تواند به هر انسانی باشد، یعنی ای انسان من می‌بینم که به آسمان می‌نگری، تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانی.

ما کدام قبله را می‌پسندیم؟ قبله خودش را. یعنی از قبله پرستش ذهن و همانیدگی‌ها به قبله عدم و باز شدن فضا درون‌مان و خدای اصلی، پس روی به جانب مسجدالحرام کن، از نظر مولانا مسجدالحرام در این‌جا همین باز شدن فضای درون هست، و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید. و مولانا می‌گوید که در هر وضعیت ذهنی باشید، هر جور من ذهنی داشته باشید با تسلیم و آوردن عدم به مرکزتان، رو به جانب او بکنید، اوی اصلی یعنی خدای اصلی، اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق، ببینید این خیلی مهم است اینجا، این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است. مولانا این را به این تعبیر نمی‌کند که گفته‌اند مثلاً قبله این‌جا نباشد آن‌جا باشد، می‌گوید قبله ذهن نباشد اهل کتاب می‌دانند که ذهن نمی‌تواند قبله باشد. و دگرگونی قبله از ذهن در انسان به خود حق یعنی خدا، باید صورت بگیرد. و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست یعنی هر کاری می‌کنید او می‌بیند. بله، جالب است این آیه و آن اشعار و تعبیر مولانا، حالا خودتان می‌دانید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

کورمرغانیم و بس ناساختیم

کآن سلیمان را دمی نشناختیم

می‌گوید مرغان کوری هستیم، چرا؟ چشم‌بند هم‌هویت‌شدگی در چشم‌مان بوده است از اول، و بسیار ناکارآمد هستیم آماده نیستیم، بس ناساختیم یعنی اصلاً آماده نیستیم، یعنی من ذهنی داریم، اصلاً آماده دیدن بر حسب خدا نیستیم،



این قدر هم هویت شدگی داریم و دردهای آن‌ها را انباشته کردیم و خوی آن را گرفتیم بس ناساختیم، یعنی اصلاً روی ما کار نشده. آن کسی که ساخته است، پخته است، آماده است، او گفتیم بچه‌ای است که با عشق بزرگ شده. الآن شما بچه‌هایتان را با عشق بزرگ می‌کنید. وقتی ما بچه‌هایمان را به صورت جسم می‌بینیم و خودمان هم جسم هستیم، یعنی من ذهنی هستیم، در این صورت عشق را، زندگی را در آن‌ها شناسایی نمی‌کنیم. وقتی از جنس عشق می‌شویم، از جنس خدا می‌شویم و خدا را در درون آن‌ها شناسایی می‌کنیم، آن‌ها یواش یواش ارتعاش می‌کنند به خدا، به زندگی و آن موقع ساخته شده‌اند، ناساخت نیستند.

شما یک من ذهنی سی ساله، چهل ساله را در نظر بگیرید، چه قدر این ناساخت است، آماده نیست، همه‌اش در مقایسه است، همه‌اش در حسادت است، همه‌اش با دردهای من ذهنی آشنا است، در جانش است. رنجش، کینه، مقدار زیادی حرص، خشم، ترس، اضطراب، نگرانی، همین دردهای گذشته و آینده و دردهای حاصل از نقص من ذهنی، کمبود من ذهنی، شرم من ذهنی، حقارت من ذهنی، بسیار ناساخته هستیم، یعنی ما را بسیار ناساخته بار می‌آورند. ما باید به درس‌های بزرگان توجه کنیم ببینیم که باید چطوری تربیت کنیم بچه‌هایمان را.

می‌گوید: آن سلیمان یعنی خدا را یک لحظه ما نشناختیم، ما تا حالا نبوده یک لحظه به خدا زنده بشویم و از دید آن ببینیم، ببینیم این یعنی چی اصلاً، ولی اگر مادر ما به عشق زنده بود، به زندگی زنده بود، در مرکز زندگی ارتعاش می‌کرد، زندگی را در مرکز ما به ارتعاش درمی‌آورد؛ بنابراین در دوسالگی، سه سالگی سلیمان را می‌شناختیم، خیلی مهم بود آن موقع دیگر ناساخته نبودیم. بله این بیت هم جالب است می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور

با سلیمان باش و دیوان را منشور

پس از این همه صحبت واقعاً اگر برویم به ذهن، ذهن حرف‌های پیچاپیچ و دور می‌زند، تو با سلیمان باش، هر لحظه با سلیمان باش، پای به دریا بنه و دیوان مرکز را نشوران، تحریک نکن، دیوان بیرون را هم نشوران ولی دیوان مرکز را نشوران. این را هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

ای بسا سنگ دلا که حَجرش لعل شد دست

ای بسا غوره درین مَعصره دوشاب شد دست

چند بیت از مثنوی این را داشتیم گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰

شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبّه‌ش در گردد و اویم شود

خوشا به حال آن صوفی که رزق ذهنش کم بشود، خوراک من ذهنی‌اش کم بشود و آن سنگ بی‌ارزشش که من ذهنی است، آن در بشود و او دریا بشود. یعنی من ذهنی کوچک بشود، عدم در درونش خودش را به او نشان بدهد، مرکزش بشود؛ بنابراین اینقدر وسعت پیدا بکند و وسعت پیدا بکند که اقیانوس بشود، به فضای یکتایی زنده شود؛ پس شما خوشا به حالتان اگر من ذهنی‌تان کوچک می‌شود،

رزق ذهنی چه هست؟ رزق ذهنی تایید و توجه و هر چیزی که از بیرون می‌آید، هر خوراک ذهنی که از بیرون می‌آید شما آن را قطع می‌کنید، هیچ انتظاری، توقعی از کسی ندارید؛ برای این که این‌ها همه رزق ذهنی هستند و خدا رزق ذهنی را کم می‌کند. چرا؟ چرا همانیدگی را از ما می‌گیرد؟ هر کسی همانیدگی را داشته باشد، بچسبد از او گرفته می‌شود. چرا؟ برای این که می‌خواهد رزق او را کم کند.

شما اگر رزق نخواهید از همانیدگی یعنی همانیدگی را تمام کنید، آن چیز ممکن است از بین نرود، همین‌طور با شما بماند، عمر طبیعی‌اش را بکند. علت این که چیزها از ما گرفته می‌شود برای این که به آن‌ها چسبیدیم، من ذهنی نمی‌تواند این موضوع را درک کند. فکر می‌کند برای این که نگه‌دارد باید سفت‌وسخت بچسبد. هر چه سفت‌وسخت می‌چسبد، بیش‌تر عینکش می‌شود، دلش می‌شود، بیش‌تر منقبض می‌شود، خدا نمی‌تواند به او کمک کند. پس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰

شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبّه‌ش در گردد و اویم شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱

ز آن جرای خاص هر که آگاه شد او سزای قُرب و اجری‌گاه شد

از آن جرای یعنی مستمری، آن غذای خاص که از زندگی می‌آید هر کسی آگاه بشود، یک موقعی هست ما غذای بیرون را قطع می‌کنیم و غذای آنوری می‌آید مثل شادی بی‌سبب، عشق، ارتعاش زندگی، قدرت، خرد. وقتی آدم خردمند می‌شود، یک حرف خردمندانه، یک راه‌حل خردمندانه به‌نظرش می‌رسد، خودش می‌فهمد. یک حرفی می‌زند که کارها درست می‌شود. از کجا آمد؟ جرای خاص از آنور آمد.



می‌گوید: هر که آگاه بشود که از آنور این چیزهای خوب می‌آید، او شایسته قرب است. او می‌تواند با خدا یکی شود و اجری‌گاه است. یعنی جهان می‌تواند از او مستمري زندگي بگیرد، عشق بگیرد، او می‌تواند عشق بدهد، او به جهان می‌تواند عشق بدهد، آن مادر به بچهاش می‌تواند عشق بدهد، اجری‌گاه شده برای این که، آن مادري که غذای بیرون و توقعات بیرون را قطع کرده و مرکزش را بسط داده، دریا کرده، او می‌فهمد که بچهاش دریا است، بچهاش دریا است، بالقوه دریا است، بالقوه سلیمان است. نمی‌آید همه‌اش در بالقوگی مردم را نگه دارد. من ذهني را محکم‌تر کند.

نه، ما باید در جامعه کارهایی بکنیم که من ذهني شل‌تر بشود، من ذهني افتخار نباشد، گفت یک‌سری آدم‌ها افتخار می‌کنند چون خودشان جان پوشیده هستند، به یک کسی که جان پوشیده دارد، و پوشیدگی را، جان محبوب را ترویج می‌دهند، تشویق می‌کنند که جان‌ها پوشیده بشود. یعنی ما به نام دین و معنویت بی‌دینی را ترویج بدهیم، خیلی جالب می‌شود، کفر را ترویج بدهیم، یعنی آدم‌ها بیش‌تر منقبض بشوند تا منبسط بشوند، پوشیده بشوند تا زنده بشوند به زندگي. به جای این که پرده‌ها و عینک‌های همانیدگی برود کنار، بیش‌تر بشود آن‌ها، ضخیم‌تر بشود. درد بیش‌تر بشود، آن‌ها اجری‌گاه نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

ز آن جرّای روح چون نقصان شود جاننش از نقصان آن لرزان شود

می‌گوید: هر کسی که از آنور حقوق می‌گیرد، مستمري می‌گیرد، غذا می‌گیرد، پس از اینور قطع شده، هر کسی شادی بی‌سبب می‌گیرد، آرامش بی‌سبب می‌گیرد، هر کسی خرد می‌گیرد، هر کسی حس امنیت می‌گیرد، هر کسی را که خدا هدایت می‌کند، واقعاً تسلیم است، خودش می‌فهمد که خدا هدایتش می‌کند. هر کسی که قدرت دارد، بعضی‌ها هستند همچون جثه‌ای هم ندارند، روزی هیجده ساعت کار می‌کنند و کار سازنده. چطوری می‌کنند؟ از کجا می‌آورند قدرتش را؟ وقتی این چیزها کم می‌شود، آن شخص می‌فهمد، جاننش شروع می‌کند به لرزیدن، من اشتباه کردم، چه کار کردم، یک همانیدگی آمده، حتماً یک همانیدگی آمده، حتماً یک دردی آمده. پس بنابراین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بدانند که خطایی رفته است که سمن زار رضا آشفته است

پس می‌فهمد که خطا کرده، چرا؟ یاسمن زار یا گلستان رضا، پس می‌بینید رضا سمن زار است. می‌گوییم این لحظه را با رضا و پذیرش شروع بکن، این یاسمن زار است. وقتی با مقاومت شروع می‌کنی یعنی چی؟ یعنی سمن زار رضا آشفته



است، پس خطایی کرده‌ای، پس هر کسی که با رضا شروع نکند با پذیرش شروع نکند، با مقاومت شروع کند معلوم است این اجری‌ها از بین می‌روند، برکتی که از آنور می‌آمد از بین می‌رود، نمی‌آید دیگر. شما نگاه کنید با من ذهنی منقبض شده ما از خدا می‌خواهیم به ما کمک کند. بعد هم ناله و شکایت هم می‌کنیم.

چرا ما به حرف بزرگان گوش نمی‌دهیم؟ گفت من از شما هدیه نمی‌خواهم، می‌خواهم لایق هدیه بشوی. ما خودمان را لایق هدیه نمی‌کنیم. باید روی خودمان کار کنیم. توجه کنید کسی که آمده من ذهنی درست کرده، یک مقدار دانش سطحی به دست آورده، می‌گوید می‌دانم این شخص برای زندگی آماده نیست. این‌ها را ما پس از این که خودمان اشتباه کردیم، دیگر رفتیم به این بزرگان پناه آوردیم فهمیدیم. شما اگر جوان هستید من تان نیاید بالا که من می‌دانم. ما نباید ضرر بدهیم و درد بکشیم خیلی زیاد بعد بفهمیم که ضرر نباید بدهیم و درد نباید بکشیم. در جوانی باید به حرف بزرگان گوش بدهیم هرچه جوان تر بهتر، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بدانند که خطایی رفته است که سَمَن زار رضا آشفته است

این بیت را هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

این چه مَشَاطه و گلگونه غیبت کزو زعفرانی رُخِ عَشَاقِ چو عَناب شد دست

می‌گوید که این چه آرایشگر و چه سرخابی است که غیب دارد، خدا دارد که رنگ زرد عَشَاق را که نشانه‌ی همانیدگی است به رنگ سرخ سالم عناب تبدیل می‌کند. این ابیات را داشتیم، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳

شهوت ناری براندن کم نشد او بماندن کم شود بی هیچ بُد

شهوت ناری یعنی حرص و خواستن من‌ذهنی از روی همانیدگی که با درد همراه است همیشه با درد همراه است. هیچ حرصی نیست که از همانیدگی نباشد. هیچ خواستن به اصطلاح مرض‌گونه نیست خواستن براساس همانیدگی واقعاً مرض‌گونه است خواستن من‌ذهنی‌ست. موتور من‌ذهنی بارها گفته‌ایم با خواستن زنده است. من‌ذهنی دو جنبه دارد یکی محتوا یکی ساختار، ساختارش به خواستن زنده است. محتوا آن چیزی است که ما همانیده می‌شویم. من‌ذهنی بیشتر اوقات اصلاً نمی‌داند چه دارد. یک کسی ممکن است یک میلیارد دلار پول داشته باشد ولی باز هم پول بیشتری می‌خواهد.



هیچ فکر نمی‌کند مثلاً برای چه می‌خواهم این‌را که چه بشود من پولم زیاد بشود که چه بشود ولی می‌خواهد، چرا؟ با خواستن من‌ذهنی‌اش زنده می‌ماند. برای این می‌خواهد و این درد دارد.

می‌گوید با شهوت ناری، شهوت پر از درد همراه با درد با تحریک و راندن و انرژی بیشتر دادن کم نمی‌شود. اگر به آن غذا ندهی، اگر بماند و چاره نداشته باشد آن‌موقع کم می‌شود یعنی باید غذا به آن ندهی به شهوت ناری باید غذا ندهی و از این‌جا می‌رود به پرهیز. «او به ماندن کم شود بی‌هیچ بُد» بُد یعنی چاره، وقتی که او ماند چاره نداشت آن‌موقع شهوت ناری کم می‌شود یعنی خواستن من‌ذهنی. این من‌ذهنی کوچک باید بشود ولی شهوت ناری‌اش که همراه با ایجاد درد است و درد هم برای تخریب است همان بیت دوباره یاد می‌آید،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌کند

کسی که من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی می‌خواهد خودش را نگه دارد پس بنابراین شهوت پر از درد دارد. می‌گوید این با تحریک و با بیشتر کردن کم نمی‌شود و اگر به آن غذا ندهی بماند و چاره نداشته باشد از بین می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۴

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی

کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی

یک آتش روشن است شما هیزم می‌آورید رویش می‌اندازید این کم نمی‌شود بلکه زیادتر می‌شود، که ما همان کار را می‌کنیم. ما می‌گوییم هرچه بیشتر بهتر، هر روز همانندگی را بیشتر می‌کنیم. تازه با آن چیزهایی که همانیده هستیم آن هم شدیدتر می‌کنیم، نمی‌شود این.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۵

چونکه هیزم بازگیری، نار مُرد

زانکه، تقوی آب، سوی نار بُرد

وقتی هیزم ندهی به‌سوی شومینه، به آتش، آتش می‌میرد. خواستن‌اش را قطع کن برای این که تقوی، پرهیز آب را هدایت می‌کند به سوی آتش. یعنی نیروی زندگی را به‌جای این که سرمایه‌گذاری کنی در همانندگی‌ها و بیشتر کردن درد شما آن را می‌گیرید جلوی‌اش را بعد هدایت می‌کنید به‌سوی خاموش کردن آتش این‌دفعه.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶

کی سیاه گردد به آتش روی خوب؟ کو نهد گل گونه از تقوی القلوب؟

روی خوب و زیبا کی از آتش، سیاه می گردد؟ آنکه تقوی قلب را بر روی باطن خود بگذارد و رخسار روح را با سرخاب تقوا، رنگین و زیبا کند، کی این باطن از آتش و دود شهوات، سیاه می گردد؟

یعنی کسی که روی اش زیبا شده، با زنده شدن به خدا، این آدم تقوای قلبی دارد تقوای قلبی در ذات ماست برای همین می گویم مرکزمان را عدم کنیم و از طریق آن ببینیم. تقوا و پرهیز همراه آن هست. بنابراین، روی خوب و زیبا کی از آتش سیاه می گردد؟ در این جا آتش یعنی یا دود یا آتش همانیدگی ها. آن که تقوای قلب را بر روی باطن خود بگذارد و رخسار روح را با سرخاب تقوی رنگین و زیبا کند. که امروز هم داشتیم گفت که این سرخاب و آرایشگر زندگی چچور آرایشگری است و چچور سرخابی دارد که، رنگ زرد عاشقان را سرخ رنگ می کند. کی این باطن از آتش و دود شهوات سیاه می گردد؟ پس، راجع به آن بیت که گفت که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

این چه مَشَاطه و گلگونه غیبست کزو زعفرانی رُخِ عُشَاقِ چو عَنَابِ شُدست

یکی از آن ها همان تقوای ذاتی ماست که از عدم می آید. هر که محترم دارد شعایر خدا را بدان که این از تقوای دل سر چشمه می گیرد. بلی این بیت هم داشتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵

چند عَثمان پُر از شرم که از مستی او چون عُمَر شرم شکن گشته و خَطَّاب شُدست

این بیت را هفته گذشته داشتیم گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا شنگ و وقیح بودی گر گرو اَلَسْتیی

پس هرکسی که، شرم دارد در من ذهنی این از حقارتش می آید از کوچکی اش می آید. می گوید اگر تو از جنس اَلست باشی از جنس خدا باشی از جنس عدم باشی در این صورت، شاد و وقیح می شوی در این جا این وقیح مثبت است.



می‌گویند عاشق و مست از کجا؟ عاشق و کسی که مست به شراب ایزدی است او از کجا؟ و شرم من‌ذهنی و شکست آن از کجا؟ شکست برای این که حس کوچک‌بینی حس محدودیت، انقباض، دید کمیابی، خساست من‌ذهنی این خصوصیات سبب شکست‌اش می‌شود. چون خدا از جنس بی‌نهایت است و شما واقعاً علت این که من این ابیات را می‌آورم می‌خواهم شما این شرم را، که منفی است در من‌ذهنی بفهمید و آن را با شرم و حیا زندگی که یک بالانسی، یک میزانی در آن است و زیباست، یکی نگیرید. شرم زندگی زیباست شرم من‌ذهنی بسیار شکننده و سبب شکست است.

شرم زندگی کسی که به زندگی زنده می‌شود، حیا زندگی سازنده و گفتم زیبا و پسندیده و دارای ارزش است. ولی شرم من‌ذهنی به هیچ دردی نمی‌خورد. در یک دنده‌ی دیگری یک‌دفعه بی‌حیا می‌شود، بسیار وقیح می‌شود وقیح منفی می‌شود.

به هر حال، این را هم داشتیم که خداوند یک حفره‌ساز یا کلیدساز شگفت‌انگیزی است که مرکز انسان‌ها را می‌بندد باز می‌کند، می‌بندد باز می‌کند، وقتی می‌بندد با چیزی همانیده می‌کند بعد اگر تسلیم بشویم باز می‌کند مرتب به ما نشان می‌دهد که باز بودن مرکز و بسته بودنش چه فرق دارد.

امروز در یک بیت دیگر گفت: اگر مرکز شما باز باشد یک‌دفعه بگیرد جانتان می‌لرزد می‌گویید چه شد؟ خطا کردم، برای این که آن مستمری از آنور قطع می‌شود. این تجربه‌ها را در من‌ذهنی نمی‌شود کرد کسی که تسلیم است و در این لحظه مقاومت‌اش صفر است، می‌گذارد قفال کار کند، و همان‌طور راجع به دکان صحبت کردیم و در درس‌های گذشته راجع به دکان و این که ما دکان را ببندیم همین‌طور در درس‌های گذشته صحبت کرد که، من با مرکز شما کار دارم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

یعنی یک لحظه به دل شما میل می‌دهم که به این هم هویت بشود، بعد داغش را بر دل شما می‌گذارم آن را برمی‌دارم تا شما بفهمید که این کار را نباید بکنید، برای اینکه من ذهنی جور دیگر نمی‌فهمد. ولی پس از چند بار که میل می‌دهد بچسبیم به یک چیزی بعد داغش را می‌گذارد، درست مثل بچه‌ای هستیم که یاد می‌گیریم دستمان را به بخاری نزنیم، دست به بخاری زدن معادل همانیدگی است. دارد می‌گوید نکن این کار را، داغ می‌شوی، چرا؟ من باید مرکز شما باشم، به ما می‌گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

هر بامداد یعنی هر لحظه، خدا می گوید ما کار تازه داریم، یعنی من کار تازه ای روی دل شما می کنم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود، هر لحظه با دل شما کار جدید دارم و شما را به صبح دارم زنده می کنم، و بگذار من کارم را بکنم، مقاومت نکن، این که خدا هر لحظه مشغول کار جدید است، این با مقاومت من ذهنی نمی سازد. اگر ما مقاومت نکنیم و ذهنمان را خاموش کنیم در مدت کوتاهی زندگی ما رو به راه می شود. درست است؟ بله، این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵) آیه ۲۹

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»

«هر که در آسمانها و زمین است از او درخواست [حاجت] می کند، او هر روز در کاری است»

یا در کار جدیدی است. هر لحظه در کار جدیدی است. اما این چند بیت هم راجع به دکان خوانده بودیم. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۵۵۰

پاره دوزی می کنی اندر دکان زیر دُکّان تو مدفون دوکان

یعنی در دکان ذهن ای انسان، یک چیز ذهنی را می دوزی به یک چیز دیگر، من ذهنی درست می کنی، من مرتب پاره می کنم یک چیز می چسبانی آنجا، در حالی که زیر این دکان ذهن تو دو تا کان است، دو تا معدن است، گفت این معدن ها یکی دریای یکتایی است، یکی هم ذهن ساده انسان است. که انسان می تواند خلاق باشد، یکی خدا است، یکی هم ما با همه امکانات خدا. بعد می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۵۵۱

هست این دکان کرای، زود باش تیشه بستان و تَکَش را می تراش

این دکان کرایه ای است یعنی از ثانیه صفر تا آخر عمر هر کسی است، این دکان از ما گرفته می شود. پس ببینید ما همین هفتاد، هشتاد سال را داریم که به او زنده بشویم، به بی نهایت او زنده بشویم، برای همیشه نیست. می گوید زود باش وقت را تلف نکن، یک تیشه حضور بگیر و تَه این دکان را یعنی ذهن را بتراش و این آب هم از زیر فکرها می گذرد. به



عنوان من ذهنی گفت توی ارس، توی رود هستی. اما تبدیل به چرخ چاه شده ای، مرتب این ذهن را می چرخانی بلکه از ته چاه ذهن یک خُرده آب بیاوری، اصلاً نمی فهمی آب چه هست! الان می گوید کلنگ بگیر زیر فکرهایت را، این دکان را، دکان ذهن را بتراش، تا برسی به آن آب، به معدن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۲

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی

از دکان و پاره دوزی واهی

یک دفعه ببینی که از بین دو تا فکر گنج آمد بیرون، آب زد بیرون، تند تند فکر کن، فکر را به فکر بچسبان، پاره فکر را، پاره ذهن را به هم دیگر بچسبان، پاره دوزی کن. ما این کار را می کنیم، کلنگ بگیر، کلنگ حضور، این لحظه بایست ذهن را به کار نَبَر، از فاصله دو فکر آب بیاید بیرون. یک فکر است، نَبَر به آن یکی، همان طور بمان. ذهن تحریک می کند؟ بله. خوب، این همه که می گوئیم بیت ها را بخوان، بیت ها را بخوان، بیت ها را، این ها را باهم بخوانید، گفتم موتور بیت ها روشن می شود و سبب خواهد شد که شما یک روزی ساکت بشوید، بفهمید که حرف زدن با ذهن فایده ای ندارد، از دکان و پاره دوزی برهی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۵

ای ز نسل پادشاه کامیار

با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار

ای که از جنس خدا هستی و خدا کامیاب و کامیار است، می شود خدا موفق نشود؟ زنده نباشد؟ شاد نباشد؟ مشخصات خدا گونگی اش را از دست بدهد؟ نه، ما از نسل او هستیم، عین او هستیم، ببین تو کیستی؟ بنابراین از وصل کردن یک فکر به فکر دیگر، پاره دوزی، خجالت بکش، دارد به ما می گوید.

*** پایان قسمت سوم ***



در این قسمت از برنامه از دفتر چهارم نتیجه‌گیری داستان سحر شدن شهزاده را به‌وسیله جادوگر کابلی آن کمپیر کابلی خواهیم خواند و قصه خیلی ساده در دو سه جمله این است که پادشاهی برای پسرش زنی می‌گیرد، و این پسر قبل از اینکه شروع کند با این همسر جدیدش به زندگی خوب، به‌وسیله یک پیرزنی جادو می‌شود. پیرزن این شاهزاده را در نظر داشته و نمی‌گذارد که این زندگی خوب شروع بشود، و در نتیجه پسر عاشق پیرزن می‌شود و میلی به همسرش ندارد. به‌هر حال شاه دعا می‌کند، دعایش مستجاب می‌شود و یک حکیم الهی می‌آید و پس از یکسال پسر را نجات می‌دهد، و پسر دوباره عاشق همسرش می‌شود و زندگی خوب‌شان شروع می‌شود.

قصه نمادگونه این است که ما از شاه جهان یعنی خدا جدا می‌شویم و پس از مدتی که وارد جهان شدیم، باید به ذات خودمان قائم بشویم و بی‌نهایت بشویم. ولی همان‌بیده می‌شویم با چیزهای این جهانی و این دنیا از طریق همان‌بیدی‌ها ما را عاشق خودش می‌کند. و آن منظور خدا که ما باید به او زنده بشویم، آن عقب می‌افتد. و البته حکیم الهی شاهزاده را نجات می‌دهد بعد از یکسال. ولی در قصه می‌بینیم که می‌گوید که تو شصت سال است در این قلاب ماهیگیری هستی، و متوجه نیستی که برای چه آمدی. و در این نتیجه‌گیری ابیات ساده‌ای دارد که در واقع نقطه عطفی است برای تأمل ما و جهت‌گیری ما، مثلاً یک‌جا می‌گوید که: تو فقط از دست این جادوگر دنیا که از طریق همان‌بیدی‌ها تو را جادو می‌کند باید به‌خدا پناه ببری. یعنی دیگر کار کردن با من‌ذهنی فایده ندارد.

خوب اینجا یک کسی گوش بدهد می‌فهمد که دیگر سوال کردن و بافتن با ذهن مخصوصاً از طریق باورهایی که ما داریم به‌درد نمی‌خورد. باید فکرش را، کارش را، نگاهش را عوض کند. به‌هر حال اجازه بدهید بخوانیم. ابیات بسیار ساده هستند و تصویر هم ندارد می‌توانیم تند تند جلو برویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۸

ای برادر دان که شهزاده تویی

در جهان کهنه، زاده از نویی

می‌گوید که ای انسان، هرکسی که به مولانا گوش می‌کند بداند که شهزاده می‌تواند هرانسانی باشد، یعنی نماد هرکدام از ماست که در جهان کهنه، جهان کهنه یعنی جهانی که خلق شده است، و هرچیزی که خلق شده است ذهن به ما نشان می‌دهد. ولی ما در اصل اگر به حضور زنده بشویم و اگر از همان‌بیدی‌ها جدا بشویم، ما هر لحظه از نویی زاییده می‌شویم و من‌ذهنی از کهنگی زاییده می‌شود. فکرهای من‌ذهنی از کهنگی است، و ما هم که قبل از زنده شدن به زندگی هشیارانه از جنس من‌ذهنی هستیم در اثر همان‌بیدی‌ها، ما از کهنگی متولد می‌شویم. من‌ذهنی یک چیز کهنه‌ای است و چیز نویی



نیست. برعکس آفریده‌ها که کهنه هستند، هر باوری که ما با آن همانیده هستیم کهنه است. هرفکری که از ما زاییده می‌شود به عنوان من‌ذهنی، کهنه است.

پس ما فرق نویی و کهنگی را فهمیدیم، به‌طور کلی معنیش این است که ما پس از مدتی که به این جهان وارد می‌شویم، همانیده می‌شویم با چیزها، می‌چسبیم به آن‌ها و از طریق آن‌ها می‌بینیم، اگر مقاومت نکنیم و اگر یک راهنما داشته باشیم که با عشق با ما کار بکند، پس از یک مدتی همانیدگی‌ها را می‌رانیم به عقب و خودمان را می‌کشیم از آن‌ها جدا می‌شویم و روی ذات خودمان، هشیاری خودمان قائم می‌شویم که این بی‌نهایت ریشه‌داری است، و در این لحظه مستقر می‌شویم. ما از جنس این لحظه و از بی‌نهایت خدا هستیم که هر لحظه نو هستیم، از نویی خدا زاییده می‌شویم و نو هستیم. همین‌که همانیده بشویم، از جنس کهنگی می‌شویم.

پس می‌گویند که ای بیننده، ای شنونده شهزاده تو هستی، تو به‌صورت امتداد خدا آمدی و قصه نشان می‌دهد که یکسال کافی بوده برای شهزاده که در سلطه پیرزن باشد، بعد از یک سال متوجه می‌شود که این پیرزن است، این کهنه است و باید آن را کنار بزند، عشق او را کنار بزند و با عروس خودش که در واقع هشیاری با هشیاری یکی می‌شود. یعنی انسان با خودش یکتا می‌شود، از جهان جدا می‌شود و هر لحظه از نویی زاییده می‌شود، نو است. امروز هم در یکی از ابیات داشتیم گفت اگر لباسم کهنه بشود، من نو هستم. پس همانیده می‌شویم، آن‌ها کهنه می‌شوند، آن‌ها لباسی است که ما می‌پوشیم. وقتی همانیده می‌شویم، هشیاری آن لباس‌ها را می‌پوشد، آن‌ها کهنه می‌شوند چون از جنس این جهان هستند و از بین می‌روند. ولی ما نویی‌مان را از دست نمی‌دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۰

کابلی جادو این دنیا است کو

کرد مردان را اسیر رنگ و بو

پس این پیرزن کابلی جادوگر، این دنیا است که چیزهایش را زیبا نمایش می‌دهد و ما به آن‌ها می‌چسبیم و با آن‌ها همانیده می‌شویم. بنابراین در سحر آن‌ها درمی‌آییم. با هر چیزی که همانیده می‌شویم، از جنس آن می‌شویم. بنابراین رنگ آن را می‌گیریم. رنگ یعنی با چیزی همانیده شدن، با یک فکر خاصی همانیده شدن و از جنس او شدن و هر موقع همانیده می‌شویم و از جنس فکر او می‌شویم، یک هیجانی هم همراه آن هست. برای اینکه ما از جنس آن می‌شویم. پس بنابراین رنگ و بو یعنی از جنس یک چیزی شدن و هیجان‌های آن را داشتن. مثلاً اگر شما با پول هم‌هویت هستید، یکی بخواهد پول شما را بدزد، شما خشمگین می‌شوید.



پس همانیدگی با پول هیجانان خاص خودش را دارد که به موقع ابراز می‌کند. و اگر با باورهایتان هم‌هویت هستید، یکی می‌گوید این باورها به‌درد نمی‌خورند، شما خشمگین می‌شوید و یا هیجانان دیگری که متناسب است به اصطلاح بروز می‌دهید و رنگ و بو یعنی دنیای همانیدگی و هیجانان، مردان یعنی انسان‌ها. انسان‌ها اسیر دنیای رنگ و بو هستند. چون همانیده هستند و به‌این ترتیب است که سحر شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۱

چون در افگندت در این آلوده روذ دم به دم می‌خوان و می‌دم قل آعوذ

چون این جادوگر ما را افکنده در این رود آلوده، رود آلوده هشیاری جسمی است همراه با دردها. چون با هر چیزی که همانیده بشویم، آن درد خواهد داشت. پس هشیاری‌های جسمی همراه با درد هستند. درست همین بیت قبل داشتیم چی؟ رنگ و بو. رنگ و بو یعنی به اصطلاح بالاخره این هیجانان تبدیل به درد می‌شود، مثلاً خشم می‌شود، ترس می‌شود و هوشیاری جسمی آلوده است به همانیدگی و دردها، پس می‌گوید دم‌به‌دم تو بیا قل آعوذ را بخوان یعنی بخوان و می‌دم، یعنی هر لحظه به خدا پناه ببر. خوب این بیت از آن بیت‌هایی است که شما شاید تصمیم بگیرید که جدّ و جهد و تلاش با من ذهنی فایده ندارد، من باید به خدا پناه ببرم. و قل آعوذ از دوتا سوره است همان‌طور که می‌دانید، و این‌ها را من سریع برایتان خواهم خواند البته.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۲

تا رهی زین جادوی و زین قَلَق استعادت خواه از ربُّ الفَلَق

تا از این جادو و این پریشانی برهی، یعنی همانیده شدیم، جادوی جهان شدیم، جادوی دنیا شدیم و پریشان شدیم و پریشانی هم به اصطلاح همین هیجانان ما است، دردهای ماست، مثل ترس و خشم و هر چیزی که به من ذهنی به اصطلاح مربوط است. گرفتاری‌هایی که به من ذهنی مربوط است این‌ها قَلَق من ذهنی است، قَلَق این جادویی است. پس می‌بینید که مولانا می‌گوید همانیده بشوی از طریق یک چیزی نگاه کنی، پریشانی به وجود می‌آورد. برای این کار باید پناه بجویی از گشاینده صبح، از خدای صبح. خدای صبح هم یعنی اینکه، منظور این است که ما در شب هستیم، همین که همانیده می‌شویم می‌رویم به خواب ذهن، برای ما شب است و صبح را باید خدا باز کند.

به‌هر حال شما ممکن است تصمیم بگیرید و بگویید که هر موقعی که مرکز عدم است، من به خدا پناه می‌برم هر موقع مرکز هم‌هویت‌شدگی است یا درد است من به شیطان پناه می‌برم. از شیطان می‌خواهم مرا رها کند از این پریشانی و از



این سحر دنیا، که او نمی‌تواند، فقط می‌خواهد بگوید که خدا می‌تواند، زندگی می‌تواند. و برای اینکه در معرض کمک زندگی و قضا و کن‌فکان قرار بگیریم، دیگر امروز هم ساعت‌ها بحث کردیم و توضیح دادیم که مرکزتان باید عدم باشد، برای این‌کار باید در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید.

اگر فضا را باز می‌کنید مرکزتان عدم می‌شود و خدای بامدادان یا خدایی که صبح را برای شما باز می‌کند، صبح را باز می‌کند یعنی شب را صبح می‌کند، شب را روز می‌کند، و صبح موقعی است که در زندگی هرکسی پیش می‌آید، متوجه می‌شود که نیروی من‌ذهنی کم می‌شود و نیروی زندگی و این عدم زیاد می‌شود و این عدم و فضای گشوده شده کارها را به‌عهده گرفته‌است و انسان در سلطه جهان بیرون نیست، یعنی سلطه این جادوگر دنیا نیست. آره این‌ها را شما ببینید. همین آیه‌ها هستند که می‌گویید بخوانید.

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۱

«قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ»

«بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم،»

سوره‌ی فلق است این، آیه‌ی یک. همین‌طوری من به شما نشان می‌دهم که البته خیلی از شما ممکن است به اصطلاح حفظ باشید.

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۲

«مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ»

«از شر آنچه بیافریده است،»

شما می‌بینید هر چیز آفریده‌شده شَرِّش موقعی شروع می‌شود که در مرکز ما قرار بگیرد. احتمال اینکه آفریده شده به مرکز ما بیاید ما از طریق آن ببینیم، خیلی زیاد است. پس شرّ دارد، هر چیز آفریده شده‌ای شرّ دارد. برای همین مولانا می‌گوید: بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن. هر کدام از ما انسان‌ها که به یک آفریده خیلی توجه می‌کنیم ممکن است توجه ما را بدزد و مرکز ما قرار بگیرد و آن موقع شرّش را شروع کند به ما دادن.

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۳

«وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ»

«و از شر شب چون در آید،»

الآن دیگر شب را می‌دانید چیست، که در اینجا هم قید کرده، می‌گوید که وقتی همانیده می‌شویم، به خواب همانیدگی‌ها می‌رویم، خواب همانیدگی‌ها شب است، منظور این نیست که شب معمولی، شب معمولی که شر ندارد که، و اینکه زمین



می‌چرخد یک طرفش تاریک است یک طرفش روشن است، قسمت تاریک‌اش که شری ندارد و روزش هم به اصطلاح همچون خیری ندارد. پس بنابراین راجع به روز و شب دیگری صحبت می‌کند.

و وقتی که ما با چیزها همانیده می‌شویم، شب می‌شود، شرّ من‌ذهنی و آفریده در آنجا شروع می‌شود. به خواب هر چیزی فرو برویم آن شرّ خواهد داشت. یعنی با هر چیزی همانیده بشویم درد خواهد داشت، دیگر آن موقع از طریق همانیدگی‌ها فکر کنیم، عمل کنیم، عمل ما باطل می‌شود. یعنی آن وسیله که فکر باشد عمل باشد، هر هدفی را فاسد می‌کند. هدف‌هایی که به آن می‌رسیم فاسد خواهد بود و به این ترتیب به حضور هم نمی‌رسید. پس فهمیدیم شب چه هست.

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۴

«وَمِنْ شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ»

«و از شر جادوگرانی که در گره‌ها افسون می‌دمند.»

نفاسه یعنی جادوگر یا دمنده، بسیار دمنده و ما خودمان وقتی من‌ذهنی می‌شویم بسیار دمنده می‌شویم. مثلاً می‌رنجیم، دائماً می‌دمیم به این گره‌ی رنجش و توجیه می‌کنیم، درباره‌اش حرف می‌زنیم، آن را زنده نگه می‌داریم، و شرّ دارد این‌ها. هر همانیدگی شرّ دارد و وقتی من‌ذهنی درست می‌کنیم چاره‌ای نداریم جز اینکه به این گره‌ها بدمیم. پس این شرّ دارد، دمیدن یا سرمایه‌گذاری کردن نیروی زندگی، دم ایزدی، در این گره‌های همانیدگی شرّ دارد.

پس بنابراین جادوگر دنیا ما را هم یک جادوگر کوچک کرده. ما همه‌مان جادوگر هستیم چون در گره‌ها می‌دمیم. موقعی که نیروی زندگی را در این گره‌ها سرمایه‌گذاری نکنیم، یعنی درد درست نکنیم و همانیده نشویم، آن موقع نیروی زندگی از طریق این پرهیز می‌رود به سوی باز کردن این گره‌ها. و امروز گفت، داریم همین را می‌خوانیم، داریم این را می‌خوانیم که به خدا پناه ببر و پناه بردن به خدا مرکز را عدم کردن است. مرکز را اگر عدم کنید دیگر این جادوگر خاموش می‌شود. این ذهن وقتی کار می‌کند، حرف می‌زنیم ما می‌دمیم در این گره‌ها.

توجه کنید همین که می‌رنجید مثلاً یک گره زده می‌شود و بعد از رنجش چقدر ما علاقه داریم که به آن گره بدمیم و مرتب حرف بزنیم و ذهن ما ساکت نمی‌شود، حق با ما است و چرا این‌طوری هستند مردم، و با همه‌ی ابزارهای فکری هم هویت‌شده توجیه می‌کنیم که حق ماست، که ما گره بزنیم به آن بدمیم. این‌ها کارهای شیطانی است، اصلاً هیچ فایده‌ای ندارد، گره زدن ممنوع است و مولانا با اشاره به این آیه‌ها هم همین را می‌گوید. همین‌طور:



قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۵

«وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ»

«از شر حسود چون رشک می‌ورزد.»

می‌دانید که همانیدن و من‌ذهنی کردن انسان را به جسم تقلیل می‌دهد، و انسان شروع می‌کند به مقایسه. از مهم‌ترین مشخصات من‌ذهنی مقایسه است و مقایسه یعنی کاهش دادن خود به جسم و قطع شدن از زندگی که دیگر آن شاهزاده از جنس بی‌نهایت نیست، از جنس خدا نیست و عاشق به اصطلاح پیرزن جادوگر شده است. پس همین که مقایسه کند حسد می‌آید، حسادت می‌آید.

و از شر حسود موقع رشک ورزیدن، هر من‌ذهنی حسود است و شما باید به این خاصیت حسادت و مقایسه من‌ذهنی خوب توجه کنید که آیا به عنوان من‌ذهنی خودتان را مقایسه می‌کنید و در صحبت‌هایتان از تر استفاده می‌کنید یا نه. اگر از تر استفاده می‌کنید که صفت تفضیلی است، یعنی در مقایسه هستید، خودتان را به جسم کاهش داده‌اید، جادو شده‌اید، همانندگی دارید و حسود هستید. من‌ذهنی همیشه حسود است، نمی‌شود من‌ذهنی داشته باشیم ولی حسود نباشد. به هر حال این‌ها آیه‌های یک سوره‌ای بود که می‌گوید به خدا پناه ببر. بله می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۳

زان نبی دنیات را سحاره خواند کو به افسون خلق را در چه نشانند

برای این می‌گوید حضرت رسول، دنیا را سحاره خوانده، سحاره یعنی بسیار جادوکننده، البته زن جادوکننده، که به افسون با فریب‌اش، فریب‌اش هم از طریق همانندگی می‌آید دنیا می‌آید، چیزهای زیبایی را جلوی چشم‌های من‌ذهنی ما می‌گذارد و ما با آن همانیده می‌شویم، همین که همانیده می‌شویم، می‌شود مرکز ما و از طریق آن می‌بینیم و می‌افتیم به چاه ذهن. علت اینکه می‌گوید چاه ذهن برای این است که یک نیرو باید مصرف بشود آدم از چاه بیاید بالا، به چاه بیفتد نمی‌تواند بیاید بالا مگر اینکه طناب بیاندازند و بکشند بیاورند انسان را بالا.

پس برای هر کدام از ما که می‌افتیم توی چاه هم هویت شدگی، یک نیرویی باید باشد که ما را از آن هم هویت شدگی بکشد بیرون، مثل چاه می‌ماند؛ نیرو باید صرف بشود و همین‌طور چاه هست برای این که دیدش کم است و آب آن هم شور است و جای آن تنگ است و برای بیرون آمدن همان‌طور که گفتم یک نیرویی و انرژی باید صرف بشود که بکشد ما را بالا، برای همین هم هست که انسان در چاه فکر مانده است؛ پس یوسف هم به چاه می‌افتد منظور از چاه، چاه فکر است. چاه



فکر است، چاه همانیدگی‌ها است. هرچه بیشتر همانیده بشویم، چاه ما عمیق‌تر است. آب ما شورتر است. این حدیثی است که به آن اشاره دارد می‌کند و می‌گوید که:

حدیث

«إِخْذِرُوا الدُّنْيَا فَإِنَّهَا أَسْحَرُ مِنْ هَارُوتَ وَ مَارُوتَ»

«بپرهیزید از دنیا که همانا دنیا جادوگرتر از هاروت و ماروت است.»

یعنی می‌گوید که، حضرت رسول فرموده است که بپرهیزید از دنیا که البته ما اصلاً نمی‌پرهیزیم از دنیا، که همانا دنیا جادوگرتر از هاروت و ماروت است. هاروت و ماروت دو تا فرشته بودند که از آسمان آمدند زمین، داستان‌ش را قبلاً خوانده‌ایم. اگر بخواهیم زیاد توضیح بدهیم دیگر به این درس نمی‌رسیم؛ و آن‌ها به خدا گفتند که ما می‌خواهیم برویم زمین و زمین را آبادان کنیم، گفت اگر زمین بروید نمی‌توانید بیاوید بالا برای این که شما پاکی‌تان را از من می‌گیرید. آن‌جا می‌روید همانیده می‌شوید با ناپاکی‌ها، اگر به اصطلاح آلوده بشوید، دیگر نمی‌توانید بیاوید بالا پیش من! گفتند ما می‌توانیم؛ هر چه خدا گفت نروید، این‌ها گفتند نه ما می‌توانیم برویم زمین را آبادان کنیم؛

وقتی رسیدند زمین و نگاه می‌کردند به انسان‌ها شروع کردند به قضاوت و مرتب ایراد می‌گرفتند. همین ایراد گرفتن و همانیدن با قضاوت‌ها سبب شد که این‌ها در زمین بمانند و نتوانند بالا بروند. بالاخره جادوگرانی شدند که اسم‌شان هاروت و ماروت است. که البته در یک چاهی آویزان هستند. حالا بگذریم؛ اشاره به هاروت و ماروت است که این‌ها جادوگر هستند؛ بنابراین نه تنها زمین را نجات ندادند بلکه خودشان هم گرفتار شدند. به هر صورت آن قسمت اولش جالب است که می‌گوید از دنیا بپرهیزید یعنی با هیچ چیز دنیا همانیده نشوید، اگر بشوید در جادوی دنیا قرار می‌گیرید. در چاه می‌افتید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۴

هین فسون گرم دارد گنده پیر کرده شاهان را دم گرمش اسیر

فسون یعنی دم فریبنده، می‌گوید این پیر پوسیده یعنی دنیا به اصطلاح افسون گرم دارد یعنی آدم خوشش می‌آید وقتی که با یک چیزی همانیده می‌شوی و آن شروع می‌کند حرف زدن و دیدن برحسب آن، ما فریب آن را می‌خوریم، به طوری که شاهان، در این‌جا شاهان، می‌توانند به سلیمان‌های بالقوه که امروز هم داشتیم مربوط باشد؛ یعنی هر کدام از ما انسان‌ها شاه هستیم، برای این که فضا را می‌توانیم باز کنیم و شاه دنیای خودمان بشویم. اما دم گرمش، ما انسان‌های بالقوه شاه را اسیر خودش کرده است. درست است؟ یا این که هر شاهی در زمین، انسان‌های مترقی در یک بُعد از زندگی، مثل



دانشمندان، مثل خود شاهان، این‌ها همه اسیرِ دمِ گرمِ این دنیا هستند از طریق همانیدگی، و نمی‌دانند که افسونِ گرم و فریبِ گرم و خوشایندِ دنیا را دارند می‌خورند، و هیچ از آن‌ور، از خدا انرژی نمی‌گیرند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۵

در درون سینه، نَفَاثاتِ اوست عُقده‌های سحر را اثباتِ اوست

در مرکز ما، می‌گویند دمنده‌های اوست، پس در مرکز ما، دَمِشِ اوست، نَفَاثاتِ جمعِ نَفَاثه به معنی بسیار دمنده هست یا جادوگر اگر می‌خواهید بگویید، جادوگر او در سینه‌ی ماست، جادوگر دنیا، یعنی در سینه‌ی هرکسی در دل هرکسی یک جادوگر گذاشته که آن هم من‌ذهنی‌اش است، و گره‌های سحر را او محکم می‌کند؛ یعنی دنیا محکم می‌کند با این افسون گرمش، مرتب و شما می‌بینید ما خودمان داریم حرف می‌زنیم و حرف هم خیلی زیاد می‌زنیم، پشت سرهم حرف می‌زنیم موقعی که بیداریم حرف می‌زنیم و تماماً حرف‌های ما در جهتِ محکم کردنِ عُقده‌های سحر دنیا است. بله؛ پس این بیت‌ها شاید می‌گویم می‌تواند نقطه‌ی عطف باشد، برای شما این معنا را برساند که هرچه بیش‌تر خاموش باشید و به این گره‌ها ندمید، بهتر است، و گرنه جادوگرِ نماینده‌ی دنیا، در مرکزتان، من‌ذهنی خود شماست، و گره‌های خودتان را خودتان محکم می‌کنید! چه جوری؟ نیروی زندگی را صرف دمیدن، آن هم چه جور دمیدنی که ما هر لحظه ما خودمان را گول می‌زنیم؛ نه این‌که خودمان را داریم نجات می‌دهیم! شرط این‌که ما نجات پیدا کنیم این است که ما مرکزمان را عدم کنیم و دم زندگی را،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دهدت، رُوزِ نَفَخْتِ بپذیر کار او کُنْ فیکونِ ست، نه موقوفِ علل

از علل‌ذهنی دست برداریم که این سببِ این می‌شود و رو بیاوریم به مرکزِ عدم و قضا و کن‌فیکون که این گره‌ها را باز کند، امروز هم گفته که شما به خدا پناه ببرید از این جادوگر، اگر بخواهید که نماینده‌ی جادوگر بشوید، از شرّ آن نمی‌توانید به اصطلاح خلاص شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۶

ساحره دنیا قوی دانا زنی‌ست حَلِّ سحرِ او به پای عامه نیست

این‌که ساحره می‌گوید؛ یعنی زن ساحر برای این‌که قدیم جادوگران از جنس زن بودند که گره می‌زدند و فوت می‌کردند و این‌ها؛ پس می‌گوید، دنیا که مثل یک زن جادوگر است، زن دانایی است، و گشودنِ سحرِ او به پای آدم‌های عادی نیست!



عامّه، در این اصطلاح یعنی کسی که هنوز مرکز عدمش باز نشده، مرکزش همانیدگی دارد، هر کسی که مرکزش همانیدگی دارد عامّه است، هر کسی که مرکزش باز شده و یا انسان‌هایی که به حضور زنده شده‌اند، مثل مولانا، این‌ها عامّه نیستند، مرکزشان عدم است و می‌خواهد بگوید که عامّه نمی‌توانند با فکر کردن با من‌ذهنی، اما بزرگان، البته اولیاء و پیغمبران برای این کار هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۷

ورگشادی عقد او را عقل‌ها

انبیا را کی فرستادی خدا؟

می‌گوید اگر گره‌های سحر همانیدگی را، عقل‌های من‌ذهنی را می‌توانستند باز کنند، در این صورت خدا، انبیا را نمی‌فرستاد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۱۹۸

هین طلب کن خوش‌دمی عقده‌گشا

رازدان یَفْعَلُ الله ما یَشا

حالا به ما می‌گوید تو پیدا کن، طلب کن، بخواه، یک کسی که دوتا خاصیت داشته باشد، هم خوش‌دم باشد، چه کسی خوش‌دم است؟ کسی که مرکزش عدم است، و گره‌گشا باشد! چه کسی گره‌گشاست؟ آن کسی که مرکزش عدم است و مسئله تولید نمی‌کند! می‌دانیم من‌ذهنی، مانع تولید می‌کند، مسئله تولید می‌کند، دشمن! این نمی‌تواند خوش‌دم نیست؛ ولی کسی که مرکزش را عدم کرده و از رضا و از پذیرش و شکر شروع می‌کند و به شادی بی‌سبب دست پیدا کرده و آفریننده شده، می‌تواند گره ما را کمک کند که باز بشود و این شخص رازدان این آیه یَفْعَلُ الله ما یَشا است، که می‌دانید بارها خوانده‌ایم این را،

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰

«... كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ»

«... بدان‌سان که خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

یعنی می‌خواهد بگوید که، خدا آن چیزی را که می‌خواهد می‌کند، این با قانون قضا و کن‌فکان سازگاری دارد ولی با من‌ذهنی ما سازگاری ندارد، من‌ذهنی ما از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کند؛ ولی کسی که می‌گوید به اصطلاح من از تَه دلم معتقدم که خدا آن کاری را که می‌خواهد می‌کند، پس مقاومتش را صفر می‌کند، قضاوتش را صفر می‌کند، هر کسی که در این لحظه قضاوتش صفر است اجازه می‌دهد پس خدا آن کاری را که می‌خواهد بکند، پس کی رازدان است؟ کسی که مقاومتش صفر است، قضاوتش هم در این لحظه صفر است، یک چنین کسی مرکزش عدم است. ولی ما با قضاوت و مقاومت‌مان جلوی این آیه در می‌آییم، می‌گوییم که خدا آن کاری را بکند که ما می‌خواهیم، و این جور در نمی‌آید.

اگر به شعرهای قبلی توجه کردیم، گفت که ما درست است که من ذهنی داریم، این من ذهنی هم احاطه شده از پیش و پس با آب، ما در آغوش خدا هستیم در دریای هشیاری هستیم، منتها دریا را نمی بینیم. یک بیابانی را در ذهنمان ایجاد کرده ایم آن را می بینیم. و حرف های ما، فکرهای ما براساس دیدن با همانیدگی هاست، معمولاً هم شعارمان هرچه بیش تر بهتر است. دیدن براساس همانیدگی ها و بیش تر کردن آن ها و این که این ها از بین نروند، همه حواس ما اینجاست. این با رازدانی خدا و آن کاری که خدا می خواهد بکند جور در نمی آید، اصلاً جور در نمی آید. اصلاً ما در یک جایی دیگر هستیم، خدا یک جای دیگر، یک جور دیگر هست.

و برای این که ما اجازه بدهیم حداقل این رازدانی خدا، یا کسی که به خدا زنده شده به ما کمک کند ما حرف نباید بزنیم و مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، همین که قضاوت نکنیم، مقاومت نکنیم قانون قضا به کار می افتد؛ پس بنابراین شرط این که خدا هر کاری می خواهد بکند این است که، در این لحظه برای کاری که او کرده و اتفاق را به وجود آورده فضا باز کنیم، اگر خدا هر کاری که می خواهد می کند به نفع ما دارد می کند، همیشه به نفع ما کار می کند، ما با همانیدگی ها نفع خودمان را تشخیص نمی دهیم، مگر نمی گوئیم که من ذهنی خرابکار است و به ما ضرر می زند، مخرب است، نفس زنده حول مرگی می تند؟ بله، پس ما رازدان *يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ* نیستیم.

هر کسی که مقاومت را صفر کند، قضاوت را صفر بکند، مرکز را عدم کند، اجازه بدهد که قضا اتفاق را به وجود بیاورد به آن بله بگوید، فضا را باز کند، آن شخص رازدان *يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ* است، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۹

همچو ماهی بسته است او به شصت شاهزاده ماند سالی و تو شصت

یعنی تو مثل ماهی هستی، و این ساحره دنیا تو را بسته به قلابش، یک هشیاری هستیم که گرفتیم قلاب همانیدگی ها را، اما فرق ما با شاهزاده قصه این است که او یک سال مانده، یعنی باید یک سال می ماندیم اما شصت سال ماندیم، یعنی شصت سال مان است هنوز قلاب را گرفته ایم. و هفته گذشته یک غزلی خواندیم، گفت که هر کسی که در گرو آلت باشد و شوخ و شنگ باشد و نهنگ باشد قلاب را نمی گیرد، با قلاب ماهیگیری که نهنگ را نمی شود گرفت؛ پس ما نهنگ نیستیم ما ماهی کوچولو هستیم که قلاب را گرفتیم دست و پا می زنیم ولی در اصل نهنگ هستیم. اگر اجازه بدهیم در این قصه مرتب قُلْ اَعُوذُ بِخَوَانِیْمِ و بدمیم ممکن است به نهنگ تبدیل بشویم. شصت سال است در این قلاب هستیم، شصت سال مان است هنوز نمی دانیم که در دام من ذهنی هستیم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۰

شصت سال از شصت او در محنتی

نه خوشی، نه بر طریق سنتی

شصت سال داری، البته آن‌ها که سی سال دارند می‌گویند: حالا کو شصت سال، نه این که مولانا می‌گوید یک سال، یعنی یک سال، انسان باید یک سال من‌ذهنی داشته باشد نه شصت سال، اشتباه می‌کنیم می‌گوییم شصت سال، سی سال، چهل سال، در هر سنی هستی بگو من می‌خواهم از این قلاب ماهیگیری خودم را برانم، گرفتم این قلاب را، ولی خوب یک موقعی هست که واقعاً این قلاب خیلی فرو می‌رود به فک ماهی یا یک ذره هست ده سالت است، دوازده سالت است، شاید خیلی محکم نگیری دیگر، چیزهای جهان را محکم این‌طوری خیلی سخت نگیری، یک موقع این شعرهای مولانا را می‌خوانیم دستمان شل می‌شود، به جای این که محکم بگیریم همین‌طوری شل می‌گیریم، اگر هم باید بگیریم؛ پس بنابراین نه شادی حقیقی داری تو، نه هم بر طبق سنت حالا بزرگان عمل می‌کنی.

بینید الان ما این ابیات را می‌خوانیم یک روش کاری داریم پیدا می‌کنیم، هیچ کدام حالا بگوییم سنت، سنت پیغمبران یا شما بگویید بزرگان، شما این بیت‌ها را می‌خوانید واقعاً متوجه نمی‌شوید که اصلاً ما این چیزها را نمی‌دانستیم و عمل نکردیم؟ هرکسی که یک قانون اساسی می‌نویسد، یک روش کار می‌نویسد و همه این چیزها را رعایت می‌کند، حداقل دارد با سنت مولانا پیش می‌رود. همه را نمی‌تواند رعایت کند، مهم‌هایش را می‌تواند؛ پس خلاصه می‌گوید تمام وجود تو و فکر و عمل تو مطابق من‌ذهنی بوده از طریق همانیدگی‌ها بوده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۱

فاسقی بدبخت، نه دنیات خوب

نه رهیده از وبال و از دُنب

پس بنابراین می‌بینید وبال یعنی سختی، عذاب بدبختی، دُنب هم یعنی گناهان، فاسق هم یعنی گناهکار و تباهکار، کسی که من‌ذهنی دارد می‌گوید که تو یک تباهکار و گناهکار هستی، بدبخت هستی که نه دنیات خوب است و نه آخرت، این همانیدگی‌ها را با خودت داری، این‌ها درواقع کفر است می‌پوشاند خدا را، بنابراین نه از بدبختی و همانیدگی‌ها رها شدی و نه هم این دنیات خوب است، در این دنیا هم خوشی نداری. باید بدانیم که هرکسی همانیدگی دارد با چیزهای این دنیا، یا ولو این که خیلی پول‌دار هم باشد راحتی ندارد. بله،



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۲

نَفَخِ او این عَقده‌ها را سخت کرد

پس طلب کُن نَفَخِ خلاقِ فرد

یعنی دَمِش من ذهنی، دَمِش آن سحاره دنیا که دائماً در مرکز ما می‌دمد، کی دَمِشش متوقف می‌شود؟ وقتی ذهن ما خاموش می‌شود، این گره‌ها را سِفَت کرده، پس تو دمیدنِ خلاقِ فرد یعنی خدا را بخواه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَم او جان دَهْدَت روزِ نَفَخْتِ پذیر

کار او کن‌فیکون‌ست نه موقوفِ علل

پس تو دمیدن من ذهنی را بگذار کنار، چون آن عقده‌ها را سخت‌تر می‌کند و چی را بخواه؟ دم ایزدی را، دم ایزدی موقعی دمیده می‌شود که، اثر می‌کند که مرکز ما عدم باشد، و همانیدگی در مرکزمان نباشد. می‌بینید که شما باید یک راهی پیدا کنید در این لحظه مرکز دید شما، یعنی هشیاری شما از طریق عدم ببیند، از طریق یک همانیدگی نبیند. برای این کار آسان‌ترین کار فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه هست، و یا نگاه کردن به مقاومت‌های ما، ستیزه‌های ما یا قضاوت‌های ما، اگر شما قضاوت زیاد می‌کنید این این‌طوری است او آن‌طوری است، این بد است، این خوب است، پایین بیاورید. اگر دیدید مقاومت می‌کنید، در مقابل حرف آدم‌ها، نمی‌دانم اوضاع، این چرا آن‌طوری است، آن‌جا چرا آن‌طوری است؟ اینجا تمیز نیست، این را چرا گذاشتند اینجا، این‌ها همه قضاوت‌ها و مقاومت‌ها است.

بنابراین درست مثل این که شما بگویید که هیچی به من مربوط نیست، من بگذارم جهان راحت باشد، جهان هم بگذارد من راحت باشم، همین‌طوری شکایت می‌کنم و ناله می‌کنم که چرا این‌طوری و آن‌طوری است، این‌ها همه جلو نَفَخِ خلاقِ فرد را می‌گیرد. اگر کسی قضاوت و مقاومت دارد، دَمِش خدا به او نمی‌رسد می‌گوید: طلب باید بکنی،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۳

تا نَفَخْتُ فیهِ من رُوحی تو را

و اِرهاند زین و گوید: بر ترآ

حالا رسید به آن نَفَخْتُ فیهِ که من مرتب مرتب می‌خوانم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَم او جان دَهْدَت روزِ نَفَخْتِ پذیر

کار او کن‌فیکون‌ست نه موقوفِ علل



الآن این جا می گوید: تا این که می گوید: من به انسان می دمم یا دمیدم و تا این دمیدن زندگی در این لحظه که همراه با هزار جور برکت است، در آن ها خرد هست، شادی بی سبب هست، گفتیم این ها حس امنیت هست و قدرت هست و هدایت هست تا تو را چکار کند؟ از این همانیدگی ها بپایان برساند.

این برتر آن را من امروز به یک صورتی به شما گفتم که این موتورهای ابیات را روشن کنید. یعنی این ابیات را این قدر بخوانید که اثرش در شما مشخص شود. بگویید آهان فهمیدم و به من این را می گوید، این کار را باید بکنم و یواش یواش آن کار هم اتوماتیک بشود و سخت نباشد برای شما. مثل پرهیز از همانیدگی ها. گاهی اوقات آدم می رود به سوی یک چیزی که خیلی خوشش آمده ولی یادش می افتد اگر چنگ بزند و این را بگذارد مرکزش چه قدر درد خواهد کشید، می کشد عقب و برگردد، می رود دنبال کارش. برتر آن یعنی بالاتر بیا. همین یادتان باشد. یادتان هست که می خواندیم قل تعالوا، قل تعالوا، یعنی بگو بیایید بالا، از روی همانیدگی ها بلند شوید. به هر حال این آیه هم این است: می گوید:

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹

« فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ »

« چون آفرینش را به پایان بردم و از روح خود در او دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید. »

به نظر می آید که خدا آفرینش ما را وقتی به او زنده شدیم یعنی از من ذهنی هم باید ما را نجات بدهد و هنوز تمام نشده و وقتی به بی نهایت او زنده می شویم همه باید به ما سجده کنند، البته غیر از شیطان، ولی صحبت ما این است که چه طوری از این جادویی و قلّ و سحر دنیا یا همانیدگی ها خلاص شویم، اگر مقاومت نکنیم و مقاومت صفر بشود و مرکز ما عدم بشود، گفتیم زندگی، خدا پایش را می گذارد به مرکز ما و به ما کمک می کند و یکی از این راه های کمک همین دم اوست «دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر» یعنی از این آیه برو قبول کن که دم اوست که به تو جان می دهد و نه این که با ذهنت فکر کنی و علل بیرونی را مطرح کنی. علل بیرونی همیشه جزو همانیدگی ها است و همانیدگی را زیاد می کند یعنی ما نمی توانیم که به آن صورت که علل بیرونی می آید و پول ما را و آن چیزهایی که ما لازم داریم آن ها را زیاد می کنیم با آن ابزارها به خدا زنده شویم.

***** پایان قسمت چهارم *****



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۴

جُز به، نَفَخِ حَقِ نَسوزد نَفَخِ سِحْرِ نَفَخِ قهرست این و آن دم، نَفَخِ مِهَر

جز با دَمَشِ حَقِ یعنی جز این که مرکزمان را عدم کنیم و این دم ایزدی به ما برسد نَفَخِ سِحْرِ نمی سوزد. یعنی هر لحظه ما عادت کرده ایم که به صورت یک جادوگر به این گره ها بدمیم. اگر بخواهیم از این وضع خارج بشویم که این وضع قهر او است. می گوید: قهر خدا نَفَخِ سِحْرِ است، و این که دَمَشِ بیاید و ما اجازه بدهیم با مرکز عدم این گره ها را از بین ببرد، این هم نَفَخِ مِهَر است. مرکز هم هویت شدگی فکر و عمل کن، نَفَخِ قهر است. مرکز عدم، نَفَخِ مِهَر و عشق است. نَفَخِ درضمن یعنی دمیدن، مثل این که آدم به یک بادکنکی می دمد.

می گوید: به هر حال شما هر کاری می کنید باید به این حقیقت آگاه باشید، اگر نَفَخِ حَقِ نیاید، خدا نیاید، نَفَخِ سِحْرِ که ما ناآگاهانه آمديم همانیده شدیم این از بین نمی رود. این حرفی است که اگر شما قبول کنید شاید روش کارتان را، عبادت تان را، تمرینات معنوی تان را عوض کنید که این ها با ذهن دیگر نباشد. نمی شود نَفَخِ قهر باشد، یعنی هر لحظه ما این گره ها را پیچیده تر و محکم تر کنیم و ثابت تر کنیم، و فکر کنیم که این گره ها دارند باز می شوند. شما باید متوجه باشید که تمرین معنوی تان که زحمت می کشید کار می کند یا نمی کند؟ مسئولش هم خود شما هستید. کسی به شما نمی گوید که این غلط است، این درست است، خودتان باید تأمل کنید و پیدا کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۵

رَحمت او سابق است از قهر او سابقی خواهی، برو سابقِ بَجو

یعنی لطف ایزدی، میل به کمک ایزدی به اصطلاح بیش تر از قهر او است. به عبارت دیگر می خواهد بگوید که همیشه قدرت خدا بیش تر از قدرت گذشته و آینده است، قدرت من ذهنی است. این موضوع مهم است برای این که مردم فکر می کنند نمی توانند خودشان را نجات بدهند، نمی توانند از شر همانیدگی ها و زمان آزاد بشوند، دائماً در آینده و گذشته هستند، فکر می کنند این امکان ندارد. دائماً در گذشته و آینده بودن از سِحْرِ این عجزه دنیا است. گفت چکار می کنی، چه چیزی این را حل می کند؟ گفت دَمَشِ او.

و تو اگر سابقی می خواهی برو سابقِ بَجو. سابقی می خواهی یعنی می خواهی از جنس خدا بشوی، می خواهی از جنس الست بشوی؛ پس تو برو یکی را پیدا کن که به او زنده است. این را این طوری معنی بکنیم. رحمت او مهم تر، کمک کننده تر، پر قدرت تر مثلاً قدرت این لحظه بیشتر است یا قدرت گذشته و آینده؟ البته قدرت این لحظه. شما اگر بیاوید به این لحظه،



متوجه خواهید شد که قدرت این لحظه بیشتر است، برای این که این لحظه خداست، آنجا توهم است. قدرت تاریکی بیش تر است یا روشنایی؟ شما در یک اتاق تاریک یک شمع روشن می کنید می بینید که تاریکی رفت، پس بنابراین این بیت، بیت قبلی مهم بود.

توجه بکنید که خدا البته قهر ندارد، غضب ندارد. این که می گوئیم خدا غضبناک می شود این ها البته به اصطلاح این که می گوئیم رحمت او بیشتر از قهرش است، خوب در دعاها آمده ولی معنی اش این نیست که ما فکر کنیم خدا غضبناک شده، تفسیر این جور چیزها با ذهن هم غلط درمی آید. خلاصه اش این است که زندگی هر لحظه می خواهد به ما کمک کند اگر بگذاریم، ما نمی گذاریم. آن شش ضلعی ها خوب نشان می دهد.

یعنی هر چه قدر هم که بد باشیم، هر کار بدی کرده باشیم، قضا و کن فکان یعنی خدا یک اتفاقی می فرستد که اگر فضا را باز کنیم آن مناسب ترین و بهترین اتفاق است. یعنی هیچ لحظه ای نیست که خدا یا زندگی نخواهد به ما کمک بکند. این طوری نیست که بگوید که من غضب دارم الان می زنم می کشم. همچو چیزی نیست. منتها ما با آن کارهایی که می کنیم قابل هدیه نمی شویم، قابل پذیرش نیستیم. کسی که منقبض شده، هشیاری اش پایین آمده، مقاومت و قضاوتش زیاد است، اطرافش را پر از مسئله کرده، دشمن کرده، این ها، مانع کرده، زندانی کرده خودش را، ما از کدام به اصطلاح سوراخ به این آدم کمک کنیم؟ از راه درد، برای این که ما می دانیم این وضعیت دردناک است.

گفت من به مرکز شما به اصطلاح میل می دهم به یک چیزی بچسبید و بعد داغ می کنم. خوب اگر داغ بکند و داغ بکند و داغ بکند و داغ بکند، یک کسی ممکن است به داغ کردن عادت بکند، بگوید: عجب! داغ شدن چیز خوبی است، ما این طوری شدیم دیگر. درد کشیدیم، درد کشیدیم عوض اینکه درد به ما بگوید بابا این کار درست نیست، همانیده نشو، دردها را روی هم اضافه کردیم و حالا از درد خوشمان می آید. هم از درد برای خودمان خوشمان می آید و هم برای دیگران درد درست می کنیم. مگر این طوری نیست؟

حالا این بیت مهمی است ولی حالا ما وقت نداریم بیش تر از این صحبت کنیم و فقط ما این را بفهمیم که قدرت زندگی بیشتر از قدرت توهم است. هر لحظه زندگی می خواهد به ما کمک کند و ما باید خودمان را آماده گرفتن کمک زندگی بکنیم. من نمی خواهم به من هدیه بدهید، خودتان را قابل هدیه گرفتن بکنید و قبلاً هم گفت به ما که اگر سابقه می خواهید برو سابق بچو. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۶

تا رسی اندر نفوس زوَجَت کای شَهْ مَسْحُورِ اَیْنِکِ مَخْرَجَت

می‌گوید تو چه کار کن، تو بدان که لطف خدا همیشه دنبال این است که خودش را به شما برساند اگر اجازه بدهی و این که تو همانیده شدی از طریق همانیدگی، این قهر او است ولی همیشه قهرش کمتر از لطفش است، این‌ها را بدان و هرکسی که از جنس آلت است، دنبال او باش. این‌ها را قبلاً گفته است، دنبال دَمِ او باش. آره چیزهای خوبی گفته است اگر به اصطلاح توجه کرده باشیم. می‌گوید: که تا برسی به این آیه که این آیه می‌گوید:

قرآن کریم، سوره تکویر (۸۱)، آیه ۷

«وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ»

«آنگاه که هرکس با همجنسان خود قرین گردد.»

و منظور این است که این لحظه که قیامت ما است، ما در مرکزمان هرچه بگذاریم از جنس آن می‌شویم، با همجنس‌های خودمان قرین می‌شویم. این آیه مربوط به قیامت است. و این لحظه هم قیامت ما است. و وظیفه داریم که تا مردن به او زنده بشویم، به بی‌نهایت او زنده بشویم، اصلاً برای همین آمده‌ایم. می‌گوید که تو مرکزت را عدم کن تا به کسانی که مرکزشان عدم است با آن‌ها یار بشوی، همدم بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۶

تا رسی اندر نفوس زوَجَت کای شَهْ مَسْحُورِ اَیْنِکِ مَخْرَجَت

کای شَهْ مَسْحُورِ یعنی ای شَهْ سحرشده، ای انسان سحرشده یعنی هرکدام از ما، اینک من دارم محل خروجت را به تو نشان می‌دهم، اینک مَخْرَجَت یعنی محل خروجت. پس ما در این لحظه ببینیم که همانیدگی در مرکز ما است؟ پس بنابراین از جنس همانیدگی هستیم، می‌رویم به سوی همانیدگی این همان قانون جذب هم هست. اگر مرکز ما عدم است می‌رویم دنبال کسانی که از جنس آلت هستند و با آن‌ها همدم می‌شویم. خلاصه‌اش این است تو باید مرکزت را عدم کنی، دَمِ زندگی می‌آید، مرکز عدم تو را می‌کشاند به سوی کسانی که از جنس تو هستند، و وقتی با همجنسان خودت که مرکزشان عدم است به اصطلاح همدم می‌شوی، و از طرف دیگر هم دم زندگی می‌آید، این را که شنیدی، این روش خروج شما از سحر دنیا است و گرنه نمی‌توانی، واضح است.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۷

با وجود زال ناید انحلال در شبیکه و در بر آن پردلال

زال یعنی همان پیرزن دنیا. می‌گوید: اگر چسبیدی به این دنیا، به همانیدگی‌هایش گره گشوده نمی‌شود، و اگر در آغوش آن پیرزن پرناز و کرشمه و فریب باشی، دلال در این جا فریب است، درست است؟ شبیکه هم یعنی دام، اگر در دام و در آغوش آن سحاره پر از فریب باشی؛ در این صورت گره‌ات گشوده نخواهد شد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۸

نه بگفتست آن سراج اُمتان این جهان و آن جهان را ضرّتان

ضرّتان یعنی هوو، ضرّه یعنی هوو. می‌گوید که این جهان و آن جهان یعنی من‌ذهنی و حضور، این‌ها مثل دو تا هوو هستند. این من‌ذهنی را اگر تقویت کنی، آن یکی بدش می‌آید، کم می‌شود و اگر جانت را، حضورت را و دیدِ ناظریت را زیاد کنی و مرکزیت را عدم کنی، مرتب بخواهی گسترش بدهی، این یکی کوچک می‌شود، یکی اگر کوچک بشود، آن یکی بزرگ می‌شود و این‌ها مثل دو تا هوو هستند. آره، دو تا هوو هستند. دو تا هوو هم وقتی به این یکی خانمت تو محبت می‌کنی، حتماً آن یکی ناراحت می‌شود، حالا می‌روی به آن یکی محبت می‌کنی، این یکی ناراحت می‌شود؛ پس بنابراین کار ما این است که من‌ذهنی ناراحت بشود و آن یکی شاد بشود، نمی‌شود هردو را نگه داشت، هردو را راضی نمی‌شود نگه داشت یا حداقل من‌ذهنی و حضور را نمی‌شود هردو را داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۹

پس وصال این، فراق آن بُود صحت این تن، سقام جان بُود

که مشخص است؛ پس بنابراین اگر به این برسی، باید از آن یکی خداحافظی کنی و اگر بخواهی من‌ذهنی‌ات سر و مر و سلامت باشد؛ در این صورت جانت بیمار خواهد شد چون من‌ذهنی از همانیدگی‌ها تشکیل می‌شود، هر چه همانیدگی‌ها را زیاد کنی، برحسب آن ببینی، زندگی‌ات خراب می‌شود، من‌ذهنیت بزرگ‌تر می‌شود، حضورت کمتر می‌شود تا جایی که انسان مقاومت و قضاوت زیادی دارد اصلاً راه بسته می‌شود، هیچ، هیچ آثاری از دم ایزدی به چهار بعد ما نمی‌رسد، به جان ما نمی‌رسد، این‌ها ابیات ساده‌ای است. الآن شروع می‌کند به این که خوب حالا می‌خواهی تصمیم‌گیری که چه کار کنی؟ با من‌ذهنی خداحافظی کنی یا با جانت؟ ولی اگر جواب تو این است که از من‌ذهنی خداحافظی کنی، دور بشوی، در این صورت عملاً باید کار کنی، برای همین می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۰

سخت می‌آید فراقِ این ممرِ پس فراقِ آن ممرِ دان سخت‌تر

یعنی جدایی از این چیزهایی که از ذهن می‌گذرند، ممر یعنی چیزهایی که از ذهن می‌گذرند و می‌بینی، ما هر لحظه باید این‌ها را ببینیم، برای همین است که به سرعت از این فکر به آن فکر می‌رویم. می‌گوید: برای تو سخت است از این چیزهای گذرا که از ذهن می‌گذرند جدا بشوی، بعد ببین که آن ممر یعنی ثبات این لحظه که تو به بی‌نهایت ریشه‌داری زنده می‌شوی، آن چقدر سخت است! البته ما این را نمی‌دانیم، ما آن قدر با این ممر، یعنی چیزهای گذرا سروکار داشته‌ایم که اصلاً آن ممر را ما تجربه نکرده‌ایم. دارد می‌گوید که اگر هم نمی‌دانی، بدان که آن سخت‌تر است.

واقعاً هم به سختی افتاده‌ایم در این جهان، به خاطر این که از آن مستقر، گاهی اوقات مولانا می‌گوید مستقر؛ پس بنابراین ثبات و بی‌نهایت ما در این لحظه ممر است، مستقر یعنی همه چیز در آن اتفاق می‌افتد، اتفاقات در ما اتفاق می‌افتند، اگر ما مستقر باشیم و ممر باشیم. حالا ما این مستقر و این فضایی که اتفاقات در آن می‌افتند را کرده‌ایم، از جنس اتفاق شده‌ایم و اتفاقات مرتب می‌گذرند می‌گذرند، حواس ما به این اتفاقات است که چی می‌افتد؟ کدام اتفاق، کدام همانندگی را زیاد می‌کند یا کم می‌کند؟ من باید مواظب اتفاقات باشم که همانندگی‌هایم زیاد بشود، یک موقعی کم نشود، حواسمان به آن‌جا است، زندگی من به اتفاقات بستگی دارد، کی این‌طوری است؟! این‌ها ممر هستند.

همان‌طور که یادتان هست گفتیم به آسمان نگاه می‌کنیم، از آسمان کلاغ‌ها یعنی اتفاقات می‌گذرند، حواس ما به کلاغ‌ها است، به آسمان نیست، اصلاً آسمان را نمی‌بینیم، همه‌اش کلاغ‌ها را می‌بینیم، یک کسی می‌گوید: بابا آسمان را هم ببین، بعد هم می‌گوید فقط آسمان را ببین، کلاغ‌ها را رها کن. وقتی آسمان را می‌بینیم، فقط آسمان را می‌بینیم با کلاغ‌ها کاری نداریم، می‌بینیم کلاغ‌های قشنگی آمد، پرندگان زیباتر شدند، پس مستقر شدیم، آسمان استقرار ما است. وقتی مستقر شدیم، از این استقرار ما ممر هم بهتر می‌شود، عالی می‌شود ولی هیچ‌موقع به ممر یعنی چیزهای گذرا نمی‌چسبیم. خوب این‌ها هم همه حالت نقطه عطف دارد که مولانا دارد می‌گوید به چی توجه کن، به چی توجه نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۱

چون فراقِ نقش، سخت آید تو را تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

می‌گوید: نقش‌ها را نقاش می‌آفریند یعنی خدا می‌آفریند، تو از نقش‌ها نمی‌توانی دل بکنی، چه‌جوری از نقاش می‌خواهی



جدا بشوی؟ وقتی مستقر هستی، ثبات داری، بی‌نهایت ریشه‌داری داری، با نقاش یکی هستی و از آن استقرار نقش‌ها می‌آیند بیرون و شما آفریدگارِ نقش‌ها می‌شوی، و گرنه تو به گره‌ها می‌دمی، در سلطه این ساحره دنیا هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۲

ای که صَبَرَت نیست از دنیایِ دُون چونَت صَبَرست از خدا؟ ای دوست، چون؟

می‌گوید: تو از دنیای پست، همین همانیدگی‌ها نمی‌توانی صبر کنی. ما این فکر تمام نشده است می‌پریم به یک فکر دیگر، نمی‌توانیم چشم‌مان را از وضعیت‌ها برداریم، می‌ترسیم یک اتفاق بیفتد، هیچی، اتفاقی نمی‌افتد. می‌گوید: چه جوری تو از خدا جدا می‌شوی پس؟ ای دوست من چون تو از دنیای دُون نمی‌توانی جدا بشوی، پس چه جوری از خدا می‌خواهی جدا بشوی؟ این شادی بی‌سبب دارد، این آفریدگاری دارد و این، برای این آمده‌ای به این جهان اصلاً، تو چه جوری از منظور اصلی‌ات می‌خواهی دست برداری و به این چیزهای پست بچسبی که این‌ها همه به تو درد می‌دهند؟ ما چرا از همانیدگی با این چیزهای پست و دردهای آن‌ها دل نمی‌کنیم؟ خوب مولانا این‌طوری می‌گوید ما دل بکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۳

چونکه صَبَرَت نیست زینِ آبِ سیاه چون صَبوری داری از چشمه‌الهِ

آب سیاه گفت تو چاه هستی، چاه هم آب شور دارد، همین هُشیاری جسمی ماست. دیدن برحسب همانیدگی‌ها یک هُشیاری به ما می‌دهد که این آب سیاه است. در حالتی که مرکز عدم، ما را به چشمه خدا وصل می‌کند که یکی از برکاتش شادی بی‌سبب است و همان چیزهایی که می‌دانید مثل حس‌انیت، قدرت، رضا، شکر، صبر، هزارتا چیز دیگر. از این فضای همه امکانات، از چشمه عدم الهی در مرکز تو هزارتا چیز می‌آید، هزارتا برکت می‌آید. چطوری آن‌ها را رها کردی و صبر می‌کنی، بعد آن موقع چسپیدی به این آب سیاه؟ می‌ترسی این آب سیاه از بین برود؟

آب سیاه گفتم، هُشیاری جسمی همراه با درد است. آخر ما از این هُشیاری همانیدگی‌ها که هُشیاری جسمی همراه با درد چی می‌خواهیم؟ شما یک‌ذره تأمل کنید این چه زندگی هست که آدم بچسپد به چیزها، آن‌ها از بین بروند غصه بخورد. بچسپد به آدم‌ها آن‌ها از بین بروند یا بروند، جدا بشوند غصه بخورد و این غصه را با خودش حمل بکند. از یک چیزی به اصطلاح که خوشت می‌آید با آن همانیده بشوی، آن را از کسی بخواهی به تو ندهد پرنجی. این رنجش را تا آخر عمرت داشته باشی. یک کسی همانیدگی‌ها را از تو بگیرد و تو پرنجی، کینه داشته باشی تا آخر سر و هرفکرت را، هرعملت را فاسد کنی، مسموم کنی، همه دنیا را مسموم کنی، این همان آب سیاه است دیگر.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۲۱۴

چونکه بی این شرب کم داری سکون چون ز ابراری جدا وز یشرَبون؟

و این ابرار و یشرَبون مربوط به این آیه هست:

قرآن کریم سوره دهر (انسان) (۷۶)، آیه ۵

إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا

همانا نوشند نیکان از جامی لبریز که آمیغ آن عطراگین است.

پس بنابراین آن شرابی که از آنور می آید در حالتی که مرکز ما عدم است، از آن نیکان که مرکزشان را عدم کرده اند می نوشند. این شراب هر لحظه می تواند از آنور بیاید. پس می گوید که چون بدون این آب یا بدون این شراب سکون نداری، یعنی مثل همین آب سیاه آن هشیاری که از همانیدگی می آید، که مسموم است، سکون نداری هر لحظه باید به تو برسد. سؤال است؟ چطوری از نیکان و از آن شراب می خواهی جدا بشوی؟ شرابی که این لحظه از آنور می تواند بیاید و ابرار، نیکان آن را می نوشند. توجه می کنید که مرتب دارد می گوید که تو در این لحظه می توانی مرکز عدم داشته باشی و با کسانی که از جنس عدم هستند، از آن شراب می خورند، و مرکزشان را عدم نگاه می دارند، و اینها نیکان هستند، همدم باشی و این کار به تو کمک می کند، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۵

گر ببینی يك نفس حُسن و دود اندر آتش افکنی جان و وجود

می گوید اگر یک لحظه به او زنده بشوی، به خدا زنده بشوی و شیرینی این شرابی که از آنور می آید بچشی، شادی بی سبب را بچشی، و عشق را بچشی، حُسن خدا را ببینی، دوست را ببینی، در این صورت تمام این من دهنی را و آبش را می اندازی آتش می سوزانی؛ پس نشان می دهد که آنهایی که من دهنی دارند و سکون ندارند، بی قرارند که از این فکر به آن فکر بپروند و این فکرها وضعیتها را نشان می دهد و از وضعیتها شراب می گیرند، انرژی می گیرند، برکت می گیرند، غذا می گیرند، ما چرا نمی توانیم ذهن مان را خاموش کنیم، آنصتوا را رعایت کنیم برای این که می گوییم شاید این وضعیت بعدی یک چیزی به ما بدهد و آن چیز چی هست؟ همان محصول همانیدگی! فکر می کنیم این خیلی غذای خوبی است. می گوید تو غذای خوب ندیدی و گرنه آن غذاها را نمی خوردی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۲۱۶

جیفه بینی بعد از آن این شرب را چون بینی کر و فرُّقرب را

می‌گوید این جلال و شکوه و زیبایی یکی شدن با خدا را بینی، در این صورت غذاهایی که از این جهان می‌آید را نمی‌خوری و خوردن آن‌ها مثل گوشت مُردار می‌ماند، دیگر میل نمی‌کشد از آن‌ها بخوری؛ واقعاً هم همین‌طور است اگر مدتی ما فضاگشایی کنیم و شراب آن‌وری بخوریم، شادی بی‌سبب، آرامش بی‌سبب، هدایت بی‌سبب، هدایت خدا، قدرت زیاد از مرکز عدم، خرد ایزدی، این‌ها را اگر داشته باشیم، به هیچ‌وجه دیگر نمی‌خواهیم دور و برِ همانیدگی‌ها و محورِ مرگ و خراب‌کاری بگردیم!

من پیشنهاد می‌کنیم که شما مدتی به این برنامه و ابیات مولانا خوب توجه کنید، و بگذارید که این یکی شدن با زندگی و تجربه‌ی زندگی و آن آرامشی که زیر فکرهای ماست، و هیچ‌موقع آن را ما تجربه نکردیم برای این که مرتب می‌خواستیم از وضعیت‌ها غذا بگیریم؛ شما بگویید هر چیزی که این وضعیت‌ها می‌خواهند به من بدهند، من این را نمی‌خواهم، می‌خواهم ببینم این کر و فرُّقرب که مولانا می‌گوید، این چی هست؟ ولی ما فکر می‌کنیم یک چیزی در این هست یک موقع خدایی ناکرده این را از دست بدهیم، دیگر به دست نیاوریم، این غذاهای ذهنی! این‌طوری نیست! این ابیات را برای همین می‌خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۲۱۷

همچو شهزاده رسی در یار خویش پس برون آری ز پا تو خارِ خویش

مانند شهزاده به یار خودت می‌رسی؛ یعنی هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود تا بی‌نهایت ریشه‌داری پیدا می‌کنی، روی ذات قائم می‌شوی، از جهان جدا می‌شوی و آن خارِ من‌ذهنی را از پایت بیرون می‌آوری.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۲۱۸

جهد کن، در بیخودی خود را بیاب زودتر، واللّٰه اَعْلَمُ بالصَّوَابِ

می‌گوید ولو این که متوجه نمی‌شوی با ذهن، سعی کن خودت را پیدا کنی! خود اصلیات را پیدا کنی! خود اصلیات را موقعی پیدا می‌کنی که به ذات قائم شوی و از جهان جدا بشوی، جهد کن، می‌گوید که اگر با ذهن نمی‌فهمی بدان که خداوند به راستی و درستی داناتر است؛ یعنی ما می‌خواهیم به ما ثابت کنند که این وضعیت فعلی را رها کنیم، آن وضعیت، یعنی با مرکز عدم دیدن بهتر است! یعنی همه‌اش با ابزارهای ذهن می‌خواهیم فکر کنیم؛ اول باید ثابت کنید که به نفع‌تان



است که به این برنامه گوش بدهید، به خدا زنده بشوید، ثابت کنید که اگر این طوری بشود مثلاً خانه‌مان بزرگ‌تر می‌شود یا مثلاً پول‌مان بیشتر می‌شود،

مرتّب بعضی‌ها می‌پرسند که این گنج حضور به چه درد می‌خورد؟ این سؤال را نکنید به چه درد می‌خورد! شما می‌خواهید با همانیدگی‌ها بسنجید، می‌خواهید ببینید گنج حضور گوش بدهید همانیدگی‌ها زیاد می‌شود؟ ما که این‌ها را نمی‌گوییم که همانیدگی‌ها زیاد بشود! ما می‌خواهیم از گیر همانیدگی‌ها رها بشوی و آن زندگی که تو می‌کنی بر حسب همانیدگی‌ها، فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، همه‌اش فاسد می‌شود! آن زندگی نخواهد بود. بله می‌گوید:

«در راه خدا چنان بکوش که به مرتبه بی‌خویشی رسی، و در مرتبه بی‌خویشی، من حقیقی خود را هرچه سریع‌تر بیابی، و خدا به راستی و درستی داناتر است،»

هرچه سریع‌تر یعنی در ده‌سالگی، دوازده‌سالگی، یعنی اگر تو الان نمی‌فهمی با ذهنت، اشکالی ندارد، این راه را برو، بدان که خدا داناتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۹

هرزمانی هین مشو با خویش جُفت هرزمان با خر در آب و گل میفت

می‌گوید هر لحظه تو با من ذهنی‌ات جفت نشو و مثل خر یعنی قدرت تشخیص داشته باش! در آب و گل خودت را نینداز! گل همین همانیدگی‌هاست؛ یعنی در این هشیاری که همراه با همانیدگی است خودت را نینداز! تو هشیاری هستی و قدرت تشخیص داری و واقعاً هم اگر تسلیم شویم و لحظاتی مرکزمان را عَدَم کنیم، حرف‌های مولانا را خواهیم فهمید. خواهیم فهمید که خر به چی می‌گوید، خر به منِ ذهنی می‌گوید که تشخیص ندارد، توی آب گل غلت می‌خورد. ما هم توی آب و گل همانیدگی‌ها غلت می‌خوریم، آب و گل دردها غلت می‌خوریم و این را زندگی می‌دانیم و با خویش‌مان، یعنی منِ ذهنی‌مان جفت می‌شویم. هشیاری می‌تواند بگوید با منِ ذهنی جفت نیستیم و این را من دیگر، خودم را جدا کردم و انکار می‌کنم که من از جنس ذهن هستم. من از جنس زندگی هستم. و این انکار معادل عَدَم کردن مرکز است. عَدَم کردن مرکز، با یک بلی محکم گفتن به اتفاق این لحظه، خودش را به ما نشان می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۰

از قُصور چشم باشد آن عِثار که نبیند شیب و بالا کوروار

می‌گوید، از کوتاهی چشم دل ما است آن لغزش، که ما می‌غلطیم در همانیدگی‌ها، که پستی و بلندی را نمی‌بیند مثل کور.



اگر پستی باشد و بلندی باشد، آدم نابینا باشد راه نمی تواند برود. ما قدرت تشخیص نداریم، قدرت شناسایی راه را نداریم. پایمان می خورد به یک چیزی و می افتیم زمین، آسیب می بینیم، لغزش می کنیم، چون بر حسب همانیدگی ها می بینیم. پس من ذهنی نمی تواند بلندی را ببیند، پستی را ببیند. نمی داند کی حضور است، کی من ذهنی است. کی با همانیدگی می بینم، کی با حضور می بینم، این را من ذهنی نمی تواند تشخیص بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۱

بوی پیراهان یوسف کن سَنَد ز آنکه بویش چشم روشن می کند

می گوید، تو بیا بوی تجلیات الهی را سَنَد کن، با ابزارهای ذهنی اندازه نگیر. خیلی مهم است این که شما ببینید آیا شادی بی سبب می آید؟ من راه حل می دهم؟، مسائل را حل دارم می کنم یا مسئله درست می کنم؟. تجلیات الهی وقتی می آید، به صورت ماده نیست. نمونه هایش همین آرامش درونی است. و شما یک دفعه می بینید جهت را می بینید، مطمئن هستید که این جهت باید بروید. و همین طور قدرت عمل، همین طور خرد زندگی، شما خرد زندگی وقتی به فکرهایتان و عملتان جاری می شود شما متوجه می شوید. اگر دیدید زندگی خودش را دارد به ظهور می رساند، همین را می گوید بویش را بکش، نه با ذهن، که آقا به من بگویید ببینم که من اگر گنج حضور گوش بدهم سه سال دیگر چقدر پول خواهم داشت؟ نه؛ یا یک ابزارهایی بدهید من اندازه بگیرم! ابزارهای ذهنی؛ نمی توانیم. برای اینکه بوی پیراهان یوسف یا تجلیات الهی چشم را روشن می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۲

صورت پنهان و آن نور جبین کرده چشم انبیا را دورین

صورت پنهان یعنی آن صورت عَدَم، آن حضور، که ذهن نمی بیند. و نوری که آن از انسان در چهار بُعدش جاری می شود، صورت پنهان و نور پیشانی. این نوری که از صورت آدم ظاهر می شود، درست است که می گوید صورت آدم، ولی منظورش این است که این تجلیات زندگی مرتب در چهار بُعد شما خودش را نشان می دهد. مثلاً می بینید بدنانتان دارد سالم تر می شود، شما انعطاف پذیر تر می شوید، اخلاقتان بهتر می شود، خوش اخلاق تر می شوید، می خندید، حالتان بهتر می شود روز به روز، بیخودی خوشحال هستید. این ها چی هستند؟ این ها همین صورت پنهان و نور جبین است.

می گوید این نور جبین، یعنی نور الهی که تجلیاتش از انسانها ظاهر می شود، پس معلوم می شود نور عَدَم و نور زندگی از انسانها صادر می شود و می جوشد می آید، می گوید چشم انبیا را دورین کرده است. و دورین را هم، دوربینی واقعی است،



یکی دور بینی ذهنی است. من‌های ذهنی دوربینی ذهنی دارند، مثلاً می‌گویند این هم هویت شدگیم پس از سه سال چقدر خواهد شد، همه‌اش توی این فکر است، این دوربینی من‌ذهنی است. توی خواب من‌ذهنی یک چیزی را تصور می‌کند و آینده‌اش را می‌گوید این‌طوری خواهد شد، همان‌پس شده‌است با آن.

اما دوربینی می‌گوید آنهایی که به حضور زنده‌اند، آن‌ها دوربین هستند، متوجه هستند که یک کسی که با من‌ذهنی فکر می‌کند، عمل می‌کند، کارش به نتیجه نخواهد رسید. این را من‌ذهنی نمی‌بیند ولی یک کسی که به حضور زنده است متوجه است که این‌طوری که بادم پوک می‌کارد، این‌طوری که با بچه‌اش رفتار می‌کند، این‌طوری که با همسرش رفتار می‌کند، این پس از یک مدتی این‌طوری خواهد شد، این دوربین است. ولی آن یکی فکر می‌کند که نه، این رفتار طبیعی است، خیلی هم عالی است! شما بعد از سه سال به جدایی می‌رسید در حالی که فکر می‌کردید زندگی‌تان خیلی خوب می‌شود. ولی آن دوربین واقعی از جنس زندگی می‌دانست تو به کدام سمت داری می‌روی، برای همین پیش‌بینی‌هایی آدم‌هایی مثل مولانا کرده‌اند.

ما الان با خواندن این شعرها می‌فهمیم که چه جوری عمل کنی، کجا می‌رود. ما چرا الان به این گرفتاری رسیدیم؟ کسانی که به حضور زنده بودند می‌دانستند که ما به گرفتاری می‌رسیم در دنیا، نه؟ نمی‌دانستند؟ می‌دانستند. ولی من‌های ذهنی نمی‌دانستند، گرفتاری جمعی. من‌های ذهنی نمی‌دانستند یک جنگ جهانی می‌شود، ولی شد. ولی آنهایی که دوربین بودند و از جنس زندگی بودند می‌دانستند، که با این تعصبات، با این دیدها ما به سوی جنگ جمعی می‌رویم. اگر انسانها بر اساس همانندگی‌ها بجنگند یک‌دفعه می‌بینید گروه‌های جنگ زیاد می‌شوند و به جان هم می‌افتند، هم هویت شدگی حرص به وجود می‌آورد، و برای به دست آوردن چیزها آدم‌ها به جان هم می‌افتند. از نظر دوربین‌های واقعی این‌ها قَدغن است. ولی از نظر دوربین‌های من‌ذهنی، می‌گویند که من می‌روم این کار را می‌کنم بعد از مثلاً پنج سال این‌طوری می‌شوم، از روی حرص. اینقدر خوشحال می‌شوم. نه خوشحال می‌شود، نه آن را به دست می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۳

نور آن رخسار برهاند ز نار هین مشوقانع به نور مُستعار

نور مستعار، نور قرضی است، عاریه است. پس بنابراین نور آن رخسار انسانهای به حضور زنده، بزرگان، ما را از درد، آتش، می‌رهاند، به ما می‌گوید که مواظب باش به این نور قرضی، یعنی هشیاری جسمی، قانع نباشی. که همه ما البته قانع شده‌ایم به نور مستعار، یعنی از طرق همانندگی‌ها دیدن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۴

چشم را این نور حالی بین کند جسم و عقل و روح را گرگین کند

این نور مستعار می گوید، انسان را حالی بین می کند. حالی بین یعنی حال من‌ذهنیت را بفهمی، فقط حال من‌ذهنی که از وضعیت‌ها می آید ببینی. به حال هشیاری حضور، شادی بی سبب، آرامش بی سبب کاری نداشته باشی، یا حال شما بر اساس عشق. ولی می گوید حالی بین، یعنی فقط حال من‌ذهنی را ببینی، و کارهایی بکنی. حال من‌ذهنی به همانیدگی‌ها بستگی دارد، کارش خیلی ساده است، می گوید هر چه بیشتر بهتر، هر چه همانیدگی‌ها زیاده‌تر می شود حالش خوب است و این خوبیش هم مصنوعی است، و الان می گوید جسم و عقل و روح را گرگین می کند. گرگین یعنی معیوب، در اینجا، و غیر مؤثر. گرگین یعنی کچل، گر. پس جسم و عقل و روح را خراب می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۵

صورتش هشیاری است، هشیاری جسمی، گر ضیا خواهی دو دست از وی بردار

می گوید، صورتش هشیاری است، هشیاری جسمی، اما اگر درست نگاه کنی آتش است. هر همانیدگی گرچه که به نظر می آید هشیاری است ما از طریق آن می توانیم جلو برویم، ولی خوب توجه کنید که به ما درد خواهد داد. اگر نور واقعی می خواهی از این نور عاریتی که از طریق همانیدگی‌ها به دست آمده است دست بردار.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۶

دَم به دَم در رُو فتد هر جا رُو د دیده و جانی که حالی بین بُود

کسی که حال من‌ذهنیش را حال می داند و دنبال زیبا کردن آن است، دائماً در رو می افتد، می افتد یعنی. و البته آن بیت، اینکه من‌ذهنی دائماً حول تخریب و زیان و نابودی می گردد، بسیار بیت اساسی است که این‌ها هم یک جوری آن را می گوید. می گوید که هر کسی من‌ذهنی داشته باشد و حال من‌ذهنیش را بخواهد خوب کند، دائماً در رو می افتد. زمین می خورد. حتماً زمین می خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۷

دُور بیند دورین بی هنر همچنانکه دُور دیدن خواب در

دوربین من‌ذهنی که فقط آینده همانیدگی‌هایش را می داند و اصلاً از پارامترها اطلاع ندارد، از قضا اطلاع ندارد، و اصلاً



منظور آمدنش به این جهان خبر ندارد، فقط تمام منظور و هدفش این است که همانیدگی‌ها زیاد بشوند، این دوربین بی‌هنر است. همان‌طور که یک کسی در خواب دور را ببیند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۸

خفته باشی بر لبِ جو خشک لب می‌دوی سوی سراب، اندر طلب

حالا دوباره این‌ها را به ما می‌گوید، می‌گوید که لب خشک، لب جو خوابیده باشی خودت هم تشنه باشی، آب به تو می‌زند ولی در خواب دنبال سراب می‌گردی. در خواب ذهن یک کسی کنار آب خفته، گفتیم تشنه است چون در خواب است از آب خبر ندارد، آب هم پاهایش را خیس کرده است؛ قبلاً گفتیم این‌ها را در بیت اول؛ اما در خواب دنبال سراب است در خواب می‌بینید در یک بیابانی است و دریا را به صورت سراب می‌بیند به سوی او می‌رود این همان خواب ذهن است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۹

دور می‌بینی سراب و می‌دوی عاشق آن بینش خود می‌شوی

سراب را می‌گوید از دور می‌بینی و می‌دوی و عاشق بینش ذهنی خودت می‌شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۰

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف که منم بینادل و پرده‌شکاف

در خواب من ذهنی تو با یارانی که خودت داری از جنس من ذهنی هستند، لاف می‌زنی دروغ می‌گویی و که من بینادل و پرده‌های ذهن را می‌شکافم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۱

نک بدان سو آب دیدم، هین شتاب تا رویم آنجا و آن باشد سراب

می‌گوید آن سمت یعنی در خواب ذهن یک آب ذهنی دیدم، ای مردم بشتابید برویم آن‌جا. ولی آن آب نیست سراب است. می‌بینید که مولانا واقعاً دارد به ما می‌گوید که مواظب باشید کسی که من ذهنی دارد و آب ذهنی به شما نشان می‌دهد دنبالش نروید. و مسئولیت تشخیص این‌جور استادان هم به عهده‌ی شماست و دارد همین استاد را می‌گوید، می‌گوید استاد ذهنی که من ذهنی دارد در بیت غزل هم بود گفت: سلیمان نهان است و مردم افتخار می‌کنند به یک کسی که همه‌اش خرابی به وجود می‌آورد، ولی من‌های ذهنی که تخریب پرستاند آن تخریب را سازندگی به حساب می‌آورند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۲

هر قدم زین آب تازی دورتر دو دوان سوی سراب با غرر

می گوید هر قدم که می گذاری دور می شوی بر می داری دور می شوی از این آب، برای اینکه این آب در این لحظه است شما بسوی زمان می روی، بسوی سرابِ هلاک کننده می روی، آب در اینجا حاضر است در این لحظه همین جا، ولی انسانها در ذهن شان جست و جوی آب می کنند مردم هم با خودشان می کشند به سوی سرابی که هلاک کننده است واقعاً.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۳

عین آن عزمت، حجاب این شده که به تو پیوسته است و آمده

یعنی آن عزم تو که به سوی سراب می روی و آب ذهنی را طلب می کنی به خاطر همانیدگی ها، به خاطر این که سحر شدیم یادمان باشد از سحر شروع شده از آن پادشاه، بله. همان دیدت همان اراده ات همان تصمیمات حجاب این آب شده و این همیشه با تو هست همانیدگی همیشه با ما هست و دارد می گوید که،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۴

بس کسا، عزمی به جایی می کند از مقامی، گان غرض در وی بود

خیلی آدم ها هستند که از یک جایی می روند به یک جای دیگر برای یک منظوری به دست آوردن چیزی در حالی که آن چیز در جای اول بوده. و این هم کاملاً درست است. ما از این جای اول که در این لحظه بودیم آن که می خواهیم در این جاست ما می رویم به ذهن در ذهن دنبال اش می گردیم آن که دنبال اش می گردیم سراب است. و یک عده ای هم جمع را می کشند به آن سراب، و مولانا می گوید که مواظب باشید سوی سراب گشوده نروید. خوب تشخیص بدهید هر کسی مسئولیت تأمل و تفکر به وسیله ی عدم را دارد. که ببیند که آیا خدا را در ذهن اش جست و جو می کند یا در جای اول که این لحظه بوده یا بیشتر به این لحظه نزدیک می شود یا از این لحظه دور می شود می رود به زمان و دنبال سراب گشوده می گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۵

دید و لاف خفته، می ناید به کار جز خیالی نیست، دست از وی بدار

پس دیدن و حرف زدن خفته یا دروغ خفته به کار نمی آید، این فقط از جنس خیال است، فکر است و تو دست از آن بردار.



این ابیاتی که خیلی ساده‌ست فقط می‌خواهم این قسمت تمام بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۶

خوابناکی، لیک هم بر راه خُسپ

اللّٰهُ اللّٰهُ بر رَه اللّٰهُ خُسپ

می‌گوید چُرت می‌زنی در حال چُرتی خوابناک هستی همانیدگی داری خیلی خوب بیا بخواب، منتها در راه خدا بخواب. اولاً در راه بخواب مواظب باش در راه خدا بخوابی، در راه خدا بخوابی در راه جایی که حرف بزرگان را می‌زنند. آن‌جا بخواب خودت را در معرض حرف‌های بزرگان قرار بده، مولانا قرار بده. حرف‌هایی زده می‌شود کارهایی انجام می‌شود که تو را بیدار می‌کند. اللّٰهُ اللّٰهُ یعنی مواظب باش یک اصطلاح هشداردهنده است که حتماً این کار را بکن یا نکن. در این‌جا می‌گوید حتماً در ره خدا بخواب تا چه شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۷

تا بُود که سالکی بر تو زند

از خیالات نَعاست برکند

تا ممکن بشود که یک کسی که از جنس عدم است به تو بزند. اگر مولانا را گوش می‌کنید بالاخره در این گنج‌حضور یک نفر به شما یک حرفی خواهد زد که آن حرف را شما خواهی گرفت، و از خیالات خواب یا چُرت تو را جدا خواهد کرد. یعنی تا باشد که یک سالکی به تو برخورد بکند و از این خوابناکی تو را رها بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۸

خفته را گر فکر گردد همچو موی

او از آن دقت نیابد راه کوی

می‌گوید اگر کسی که به خواب رفته‌است، اگر فکرِ دقیقی هم بکند، به عبارت دیگر اگر کسی که در خواب ذهن است اگر دقیق‌ترین فکر را هم بکند، از آن دقت راه را نمی‌تواند پیدا کند. می‌گوید مهم نیست که یک نفر خفته‌ی من ذهنی علمی است، استدلالی است، خیلی دقیق فکر می‌کند، خوب می‌نویسد، فایده ندارد این کار، اگر در خواب ذهن است آن شخص راه را نمی‌تواند پیدا کند به کس دیگری هم نمی‌تواند نشان دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۹

فکر خفته گر دوتا و گر سه‌تاست

هم خطا اندر خطا اندر خطاست

می‌گوید فکر را مهم نیست که چقدر فکر بکند، دوتا باشد سه‌تا باشد پنج‌تا باشد هزارتا باشد دقیق باشند فرق نمی‌کند،



کسی که در خوابِ همانیدگی‌ها است نمی‌تواند به ما کمک کند. ببینید چقدر مولانا به ما در این قسمت راهنمایی کرده که اول گفته به خدا پناه ببر مرکزت را عدم کن، دارد مرتب به ما می‌گوید که تو به حرف‌هایی که خفتگان می‌زنند یا خودت در حال خفتگی می‌زنی اعتماد نکن، به حرف بزرگان توجه کن، برای این که حرف خفتگان دقیق هم باشد خطا اندر خطا اندر خطاست یعنی خیلی خطاست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۰

موج بروی می‌زند بی‌احتراز

خفته، پویان در بیابانِ دراز

می‌گوید که کسی که خفته در کنار جوی، به اصطلاح آب، بدون ملاحظه آب به او می‌رسد. یعنی آب زندگی هر لحظه به ما می‌رسد ما هم در خواب ذهن هستیم، منتها ما در خواب ذهن دنبال آب می‌گردیم. در بیابان دراز خفته جست‌وجو می‌کند آب را.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۰

موج بروی می‌زند بی‌احتراز

خفته، پویان در بیابانِ دراز

یعنی در بیابان ذهن خفته دنبال آب می‌گردد بله. پس بعد از این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۱

خفته، می‌بیند عطش‌های شدید

آب، اقرب منه من حبل الوريد

«آن شخص خفته، دچار عطش سختی شده، در حالی که آب از رگ قلبش به او نزدیکتر است.»

پس خفته عطش‌های شدید دارد در خواب، اما آب از رگ گردن به او نزدیک‌تر است. آن شخص خفته، دچار عطش سختی شده، در حالی که آب از رگ قلبش یا گردنش به او نزدیک‌تر است و منظورش از این به اصطلاح اقرب من حبل الوريد این آیه است:

قرآن کریم، آیه ق(۵۰)، آیه ۱۶

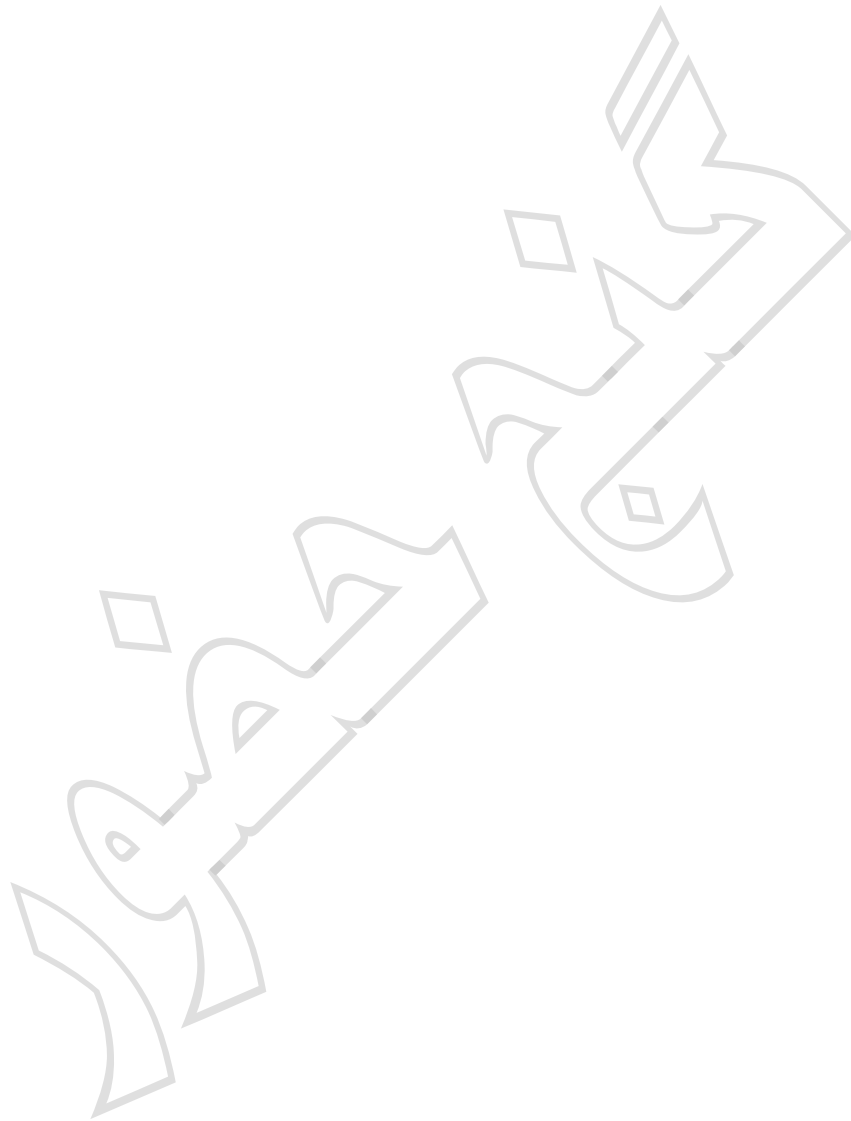
«...و نَحْنُ اقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«...و ما از رگ قلب آدمی به او نزدیک‌تریم.»

یعنی ما عین او هستیم. این ابیات را اول برنامه هم خواندیم. پس ما که در ذهن خفته‌ایم در کنار آب زندگی هستیم. گفت در رود آرس هستیم یا در آرس هستیم، ولی خفته‌ایم در خواب ذهن، موج به ما می‌زند ولی ما حس‌اش نمی‌کنیم



برای این که حواسمان این است که یک چیز دیگری را ببینیم که آن آبِ ذهنی است، نباید دنبال آبِ ذهنی برویم. عطش‌های شدید داریم درحالی که آب از رگ گردن یا رگ قلب به ما نزدیک تر است. چرا نمی‌بینیم؟ برای این که از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم و در ذهن جست‌وجوی آب می‌کنیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکلهای گنج حضور در تلگرام

t.me/ganjehozourProgramsText